



نگارستان

مجموعه‌ی نظم و نثر

از: کارو



از انتشارات سازمان مطبوعاتی مرجان

تهران

	جورج	} نقاشی از:
	بهرامی	
	رضاعلی	
	مامند	
	پیمانی	
RAMBERANDE	رامبرانده	
ANTONELLO DA MESSINA	انتونلو دمسینا	}
RAFHAEL	رافائیل	
RENOIR	رنووار	
GERICAULT	گری کاوالت	

خط از : والی
چاپ متن از : چاپخانه‌ی آیدا
چاپ پشت جلد از : کهر

کلیشه و گراوراز: }
زانیج خواه
البرز

پشت جلد ساخته‌ی زانیج خواه

حق چاپ محفوظ و مخصوص سازمان مطبوعاتی مرجان است

سخنی که میتوان

در باره‌ی

«سازمان مرجان»

و «کلرو» گفت :

اینک که برای مرتبه‌ی دیگر ، موفق شده‌ایم باینوسیله با علاقمندان بدانش و هنر ، وسایر هم‌میهنان عزیز ،سخنی چند درمیان بگذاریم ، لازم است یاد آور شویم : سازمان علمی و هنری مرجان در راه بسط و توسعه‌ی فرهنگ و علم و هنر ، درپنجسال پیش با اتکا به خدای توانا وملت ایران و همت چندتن از جوانان تحصیل کرده ، برای کمک به پیشرفت علم و هنر ، و تنویر افکار عمومی تشکیل شد . دراین مدت باچه اشکالات و موانع و کارشکنیهای روبرو بوده و باچه حوادثی که هر یک برای تزلزل اراده و عزم اشخاص عادی کافی میباشد ، مقابله کرده ، مطالبی است که ذکر آن ، اگر حمل بر خودنمایی هم نشود ، معمولا هم‌میهنان عزیز کمابیش از آن مطلعند و این امری است ، که همه‌ی سازمانهای علمی و هنری و مطبوعاتی با آن روبرو بوده و هستند . لذا تذکر آنهازائد ، بلکه موجب تباهی وقت خوانندگان میباشد .

ولی ما با همه‌ی آن اشکالات ، مفتخریم که در حد

خود توانسته‌ایم با چاپ چند کتاب و نشریه، از آثار جاویدان بزرگان و نیز با برپا نمودن مجالس هنری و سخنرانیهای مفید، به تنویر افکار عمومی و پیشرفت در راه هدف و ایده‌ی سازمان، که همان ایده و فکر تمام مردم روشنفکر و مترقی این کشور در آشنا کردن مردم، به وظایف فرهنگی و میهنی است کمک کرده‌ایم.

ما معتقد نبوده و نیستیم، که دیگر وظیفه‌ی خود را با تمام رسانده و یا اینکه خدمات ناچیز خود را بیشتر از آنچه هست جلوه دهیم. و بهمین جهت پیوسته، بدون تظاهر و خود نمائی، و دور از جنجال و سروصدا در راه تحقق آرمانهای سازمان کوشش کرده و تنها مشوق ما توجه عمومی طبقه‌ی تحصیل کرده و قدر دانسی ملت شرافتمند ایران از سعی و کوشش هر کس، اگر چه ناچیز، در راه استحکام ارکان اجتماعی است! و بس از آن عشق و علاقه‌ی خود را به علم و هنر باید ذکر نمائیم.

همانطور که متذکر شدیم، پیوسته مترصدیم سعی خود را در موردی بکار ببریم که بیشتر و بهتر بتواند ما را به هدف برساند، لذا این مرتبه چاپ قسمتی از آثار نویسنده‌ی حساس و شاعر مردم «کارو» را به عهده گرفتیم، زیرا نوا و خامه‌ی او از احتیاجات و دردهای اجتماع الهام میگیرد. و آثارش از محور میتهای انسانهای رنج دیده و زجر کشیده بوجود می‌آید. نوشته‌ها و اشعار او، همان ناله‌ی مظلومان و شکوه‌ی محرومان و کودکان بی صاحب است!

کارو، این جوان پرشور و شریک در شعر و نثرید طولانی دارد .
آثار قلمی او در نوع خود، کم نظیر و شایسته‌ی تقلید و تقدیر است.
نوشته‌های کارو معروف و هریک ، معرف قدرت طبع روان،
و توانائی اندیشه و تخیل، « بلکه حقیقت» اوست !...
استعدادهای به ثمر نرسیده او در سستیهای رانده
شده ! بخوبی از لابلای جملات نوشته‌هایش خود
نمایی میکنند!..

کارو با کوشش و تلاش فراوان سعی میکند، حس یأس
و ناامیدی را از دل‌های افرادی که در سراسر عمر خود، جز رنج
و زحمت، چیزی نصیبشان نشده است ، دور کرده و آنان را به
ادامه‌ی زندگی و کوشش و استقامت ، در راه بهتر زیستن !
دعوت کند ، و با نوشته‌های خود، طی این راه دشوار و پر خم و
پیچ را آسان سازد .

علاقمندی به موهن عزیز و ملت رنج دیده و
زحمتکش و تلاشهای پی گیر و مداوم، برای بهبودی
همه و همه چیز آن، ایده‌ایست که کارو با نظم و نثر ظاهر
کرده است و باین وسیله، منبع الهام بخش پایان ناپذیری
برای کسانی که به بشر رنج دیده فکر میکنند و از
محر و میت‌های انسان رنج میبرند ، شده است !...

و همین نوشته‌ها ، بلکه فریادهاست ، که انسانهای
رزمنده و مردان فداکاری در پهنه‌ی وسیع حیات، بوجود آورده
و آموزنده ترین درسها را برای بدست آوردن يك زندگی
بهتر، تعلیم میدهد؛ و آنوقت چه فردی میتواند ، ارزش گرانبها
و حیاتی این نوشته‌ها و نویسندگان انسان دوست آنها را نادیده
گیرد !! و چه کسی میتواند ، در مقابل چنین افراد پاك بازی

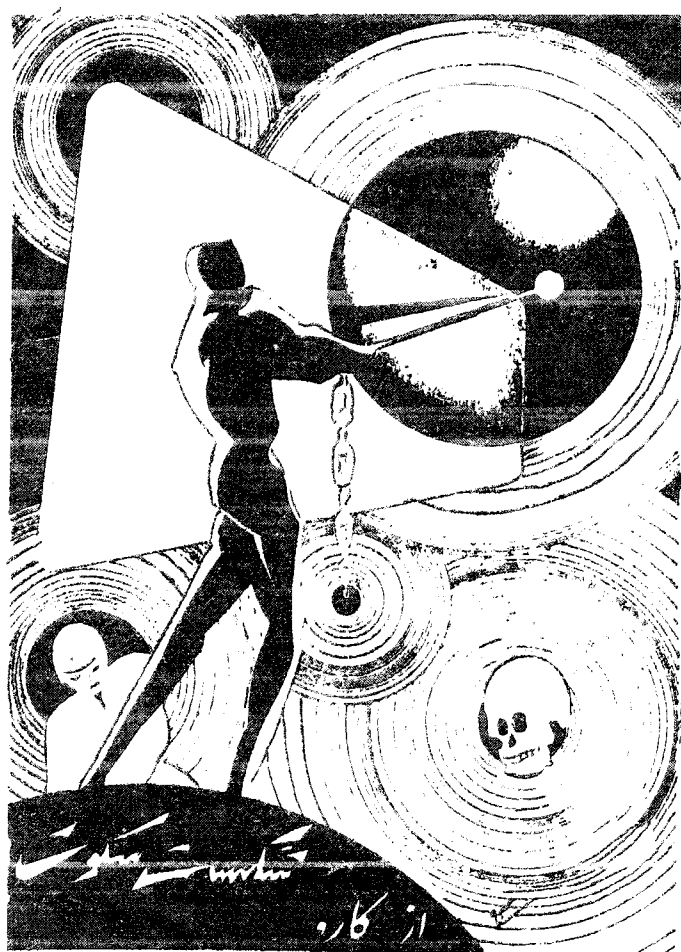
که تمام هم خود را مصروف تلاشهای مقدسی میکنند که
پشتیبانی از بشر زحمت کش و رنج دیده میباشد ، سر تعظیم
فرو د نیاورده و از تمجید و تحسین این پویندگان راه نجات
خودداری کند !!

نوشته‌ها و آثار کارو ، چون واقعیت‌هایی را در
بردارد، درخور اینهمه تعریف و تحسین میباشد .
ولی با اینهمه ، باید آثار خواندنی، اورا با دقت و تعمق
لازم خواند، تا هر آنچه ناگفته میماند ، از خود نوشته‌ها و
آثارش آشکارا گفته شود، و کسی را که در راه بهبود زندگی
انسانها میکوشد و رنج میبرد و حیات خود را در راه نجات
رنج دیدگان فدا میسازد ، بهتر شناخت ... زیرا آثار کارو،
معرف عالیترین درجات معرفت بشری است و فداکاری و از
خود گذشتگیش ، بقدری ساده و آشکار میباشد که همه را
از دوست و دشمن بتحسین واداشته ، و ما بانوشتن این چند سطر
نمیتوانیم و نخواهیم توانست از عهده‌ی معرفی او بر آیم ...
اما میتوانیم قول بدهیم که : در آتیه‌ی نزدیک ، بیوگرافی
کامل او را، که حقیقتاً خواندنی است با شاهکارهای دیگرش
بنام : «نامه‌ها - خاطرات - فورکن» تقدیم علاقمندان آثار
این نویسنده‌ی حساس و شاعر انسان خواهیم کرد !.. انتظار
داریم که خوانندگان روشنفکر و عزیز ما، این اثر را به پسندند
و برای مادر علاقمند بفرهنگی تشویقی بهتر و بالاتر از این
نیست !. و از اینکه برای بار دیگر پس از مدتها سکوت !
موفق باین خدمت ناچیز شده‌ایم ، خدای توانا و بزرگ را
سپاسگذاریم.

ابوالکاسم صدرت







طبال! بزن، بزن که نابود شدم
 بر «تار» غروب زندگی، «بود» شدم
 عمرم همذرفت خفته در گورهی مرگ
 آتش زده استخوان بی دود شدم



تقدیم کتاب :

!

..... به خاطر قلوب دردم شکستہی

انسانہا . . .

تنبوب آگندہ از عشق و . . .

بہون آغشتہی انسانہا . . .

بہ خاطر حسرت . . .

حسرت گمشدہ در امواج سرشک . . .

سرشک سرگردان، در ظلمت زندانہا . . .

این آثار ہر آگندہ بوجود آمدند . . .

کارو . . .



خواننده‌ی ناشناس!...

«شکست سکوت» مجموعه‌ایست، از ناله‌های پراکنده‌ی من،
که اکثراً در ماه‌های اخیر، در مجلات پایتخت انعکاس یافته
است ...

من خود مقدمه‌ای برای این مجموعه نوشتم... و از هیچ‌کدام
از استادان مسلم این‌زمان، که بمن لطف دارند، نخواستم که
مقدمه‌ای بنویسند ...

هر خواننده‌ای، پس از مطالعه‌ی کتاب، هر مقدمه‌ای را
که بهتر تشخیص داد، بادر نظر گرفتن‌زمان و مکان، در پشت این
صفحه بنویسد ...!

پاییز ۱۳۴۴ - کارو

مقدمه

.....

بقلم خواننده

.....



ایزابل ...

گریه کنید ! . . گریه کنید ای خاطرات گذشته . ای خاطرات دوران
از یاد رفته ی جوانی ، ای اشکهای پنهانی ، گریه کنید ، ایزابل من رفت ...
ایزابل من مرد ..
نمی توانم ! باور کنید ، هیچ نمی توانم او را . خودش رانه ، همه ی
آن چه او در پریشانی نگاه پریشانش برای من ، و بالاتر از من ! برای قلب دیوانه
پرست من ، داشت ، فراموش کنم .

امشب هم مثل هر شب ، قلبم بیاد زندگی شاعرانه‌ای که با او داشتم
همانطور ساده ، پارچه پارچه فرو میریزد .

از دور ، نمیدانم چقدر دور ، ناله‌های سرگردان پیانوی تاروپود وجود
وحشی و منقلب‌را بلرزه انداخته است ، نمیدانم انگشتان کدام انسان دلشکسته
ایست که در کشاکش امواج شرنک آلوده‌ی این ناله‌های جگرسوز ، لابلای
دندانهای پریده رنگ پیانو ، پی گمشده‌ی بخت برگشته‌ی خویش میگردد .

سوز ناله‌های پیانو : جان زندگی صاحب مرده‌ام را بلب مزار آرزوهای
بخاک سپرده‌ام رسانیده ! .. یك مشت اشك پراکنده در گوشه و کنار دیدگان
شب رنده دارم ، بیداد میکنند . مدتها با آهنگ پیانوساكت و درهم کوفته اشك
میریزم .. آنوقت .. دلم میخواهد فریاد بکشم ، و فرمان دلم را بلااراده
انجام میدهم !

شوین ! .. آخ شوین ! ناله‌مکن ... اشك میریز ! دیوانه‌شدم ... مردم ...
بیچاره شدم ... شوین !



یکباره ناله‌ی پیانو در تیرگی شب سرسام گرفته خاموش می‌شود و
اشکهای من .. اشکهای وحشتزده و گیج من هم ، همراه با واپسین ناله‌ی پیانو ،
در پریدگی رنگ‌گونه‌های مرطوب و رنگ پریده‌ام می‌میرند ..

تنها ، يك قطره اشك ، يك قطره اشك دل افسرده ، در گوشه‌ی چشمم لنگر
انداخته و هیچ خیال فروریختن ندارد . فکر میکنم شاید داش شکسته‌است از
اینکه همه‌ی آن اشك ها با آهنگ پیانو مردند ! ولی او باید در دامن سکوت
بدون هیچگونه تشریفات بمیرد ..

دلم هیچ نمیخواهد که قاب آخرین قطره‌ی اشك دل شوریده‌ام را بشکنم ..
با دستمال سپیدم ؛ که تنها یادگار د او ، ست ، آهسته پاکش میکنم ..
آنوقت .. آنوقت هیچ ؛ جنون ! جنون مرك .. مرك عشق ناتمامی که همانطور
ناتمام ماند .. با اشك گمشده در دستمال سپیدم حرف میزنم ؛ بین ! .. تو
خودت دیدی که همه‌ی آن اشکهای بدون کفن مردند .. ولی تو ..



کفن آخرین قطره‌ی اشکم ، دستمال سپیدم را ، که تنها یادگار

و او هست ، دیوانه وار در پارچه‌ی سیاهی مریچم ، و تابوت اشکم را با امواج
آسمان نورد بادها میسپارم . بپرید بادها ! بپرید . این تابوت ، آرامگاه
منحرف قلب در هم شکسته ایست که آغشته باشک و خون ، زیر پای ناکامی ،
ناله کنان جان داد ...

و بادها بخاطر من ! بخاطر قلب شکسته‌ی من ، ناله سرد اندند. و ناله‌ی بادها
همه‌ی آسمانها را که پناهگاه ناله‌های بی‌پناه من بودند بگیریه انداخت ..
من در تلاطم امواج آشفته‌ی سرشک توفانی آسمانها ، زندگی خود را
دیدم که سرافکنده و پریشان حال ، دست و پا زدو .. مرد ! .. من دلم برای زندگی
جوانمرده‌ام نسوخت ، دلم برای قلب تیره بخت بیچاره‌ام سوخت ، که در آخرین
لحظه‌ی زندگی تهمت زده و محنتباری که داشت ، نومیدانه فریاد کشید :

ایزابل ! ...

... آخ

... ایزا

... بل

سر شك



پرسیدم از سر شك، كه سر چشمدات كجاست؟
نالیدو گفت: «سر» ز كجا «چشمه» از كجاست؟
لبخند لب ندیده‌ی قلبم كه پیش عشق :
هر وقت دم‌ز خنده‌زدم، گفت: ناپجاست !.

آهنگی در سکوت



از : شاهکارهای رامبراند



بیج ای تازیانه ! خرد کن ، بشکن ستون استخوانم را !
 بتاریکی تبه کن ، سایه‌ی ظلمت ،
 بسوزان میله‌های آتش بیداد این دوران پر محنت ،
 فروغ شب‌فروز دیدگانم را !
 لگدمال‌ستم کن ، خوار کن ، نابود کن .
 در تیره چال‌مرك دهشترا !
 امید ناله‌سوز نغمه‌خوانم را !
 به تیر آشیان‌سوزا جانب تار کن ، پاشیده کن از هم
 پریشان کن ، بسوزان ، در بدر کن آشیانم را !
 بخون آغشته کن ، سرگشته کن در بیکران این شب تاریک وحشترا
 ستمکش روح آسیمه ، سرافسوده جانم را !
 بدریای فلاکت غرق کن ، آواره کن ، دیوانه‌ی وحشی !
 ز ساحل دور و سرگردان و تنها ،
 کشتی امواج کوب‌آرزوی بیکرانم را با وجود اینهمه زجر و شقاوت‌های
 بنیان کن ،
 که میسوزاند انسان استخوان‌های من و هم‌میهنانم را ...
 طنین افکن سرود فتح بیچون و چرای کار را ،
 سرمیده‌م پیگیری پروا ! و در فردای انسانی ...
بر اوج قدرت انسان زحمتکش
 بدست پینه بسته ، می‌فرازم پرچم پرافتخار آرمانم را !

سوز و ساز ...

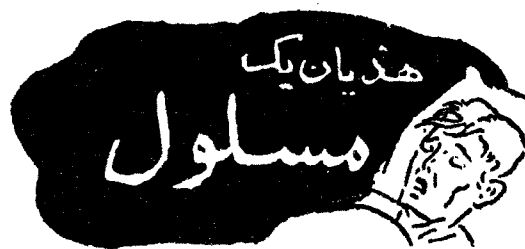


يك بحر... سرشك بودم و عمری.. سوز

افسرده و پیر میشدم روز بروز

باخیل گر سنگان چو هم رزم شدم

سوزم : همه ساز گشت و شام همه، روز



• • • • •
بازکن ! مادر ، بین . . . از
باده‌ی خون مستم آخر !
خشک شد ، یخ بست ، بردامان
حلقه ، دستم آخر !
آخرای مادر . . زمانی من جوانی
شاد بودم ،
سربس دنیا اگرغم بود ، من فریاد
بودم ،
هرچهل میخواست ، درانجام آن ،
آزاد بودم ،
صید من بودند مهرویان و من صیاد
بودم ،
پهر صدها دختر « شیرین » صفت
« فرهاد » بودم ،
• • • • •



همه باد از نشیب و از فراز کوهساران
از سکوت شاخه‌های سرفراز پیشه‌زاران
از خروش نغمه سوز و ناله ساز آبخاران
از زمین ، از آسمان ، از ابرومه ، از باد و باران
از مزار بیکی گمگشته در موج مزاران
میخراشد قلب صاحب مرده‌ای را سوز سازی
سازنه ، دردی ، فغانی ، ناله‌ای ، اشک نیازی
مرغ حیران گشته‌ای در دامن شب میزند پر
میزند پر بردرو دیوار ظلمت میزند سر
ناله میپیچد بدامان سکوت مرگ گستر :

« این هنم ! فرزند سلول تو .. مادر ، باز کن در

باز کن در باز کن .. تا بنیمت یکبار دیگر !

چرخ گردون ز آسمان کوبیده اینسان بر زمین

آسمان قبر هزاران ناله ، کنده برجبینم ..

تارغم گسترده پرده روی چشم ، نازنینم

خون شده از بسکه مالیدم بدیده آستینم

کوبکو پیچیده دنبال تو فریاد حزینم !

اشک من دروادی آوارگان ، آواره گشته

در دجانسوز مرا بیچار گیها چار . گشته

سینه‌ام از دست این تکسرفه‌ها صد پاره گشته

بر سر شوریده جز مهر تو سودائی ندارم ..

غیر آغوش تو دیگر در جهان جایی ندارم

باز کن ! مادر ، بزمین از باد های خون مستم آخر !

خشک شد ، یخ بست ، بردامان حلقه دستم آخر !

آخرای مادر ، زمانی من جوانی شاد بودم

سر بسردنیا اگرغم بود ، من فریاد بودم

هر چه دل میخواست در انجام آن آزاد بودم

سیدم بودند مهرویان و من صیاد بودم

بهر صدها دختر « شیرین » صفت « فرهاد » بودم
 در دسینه آتش زد ، اشک تر شد پیکر من
 لاله گون شد سر بسر ، از خون سینه بستر من
 خاک گور زندگی شد ، در پدر خا کستر من
 یاره شد در چنگ سرفه پرده در پرده گلویم
 وه ! چه دانی سل چها کرده است با من ؟ من چه گویم !
هم نفس با مرگم و دنیا مرا از یاد برده
ناله ای هستم کنون در چنگ یک فریاد مرده !
 این زمان دیگر برای هر کسی مردی عجیبم !
 ز آستان دوستان مطر و دود در هر جا غریبم
 غیر طعن و لمن مردم نیست ای مادر نصیبم ..
 زیورم . پشت خمیده ، گونه های گود ، زیبم !
 ناله ای محزون حبیبم ، لخته های خون طبیبم !
 کشته شد ، تاریک شد ، نابود شد ، روز جوانم
 ناله شد ، افسوس شد ، فریاد ماتم سوز جانم
 داستانها دارد از بیداد سل سوز نهانم ..
 خواهمی از جویاشوی از این دل غم دیده ای من
 بین چسان خون میچکد از دامنش بردیده ای من
وه ! ز بانم لال ، این خون دل افسرده حالم !
گر گه شیر توست ، مادر .. بیگناهم ، کن حلالم !
 آسه ان ! .. ای آسمان .. مشکن چنین بال و پر من را !
 بال و پر دیگر چرا ؟ ویران که کردی پیکر من را !
 بسکه بر سنک مزار عمر کوبیدی سرم را ..
 باری امشب فرصتی ده تا ببینم مادرم را ..
 سر بیالینش نهم ، گویم کلام آخرم را
 گویش مادر ! چه سنگین بود این باری که بردم ..
 خون چرا قی میکنم ، مادر ؟ مگر خون که خوردم ؟
 سرفه ها ! تک سرفه ها ! قلبم تپه شد ، مرد ، مردم !
 بس کنید آخر ، خدا را ! جان من بر لب رسیده ..

آفتاب عمر رفته ، روز رفته ، شب رسیده ...
 زیر آن سنگ سیه گسترده مادر ، رختخوابم !
 سرفه ها محض خدا خاموش ، میخواهم بخوابم
 عشقها ! ای خاطرات .. ای آرزوهای جوانی !
 اشکها ! فریادها . ای تنه های زندگانی !
 سوزها .. افسانه ها .. ای ناله های آسمانی
 دستتان رامیفشارم باد و دست استخوانی !
 آخر .. امشب رهسپارم سوی خواب جاودانی
 هر چه کردم یا نکردم ، هر چه بودم در گذشته
 گر چه بوداز تازدل ، تاردل از بودم گسسته
 عذر میخواهم کنون و باتنی درهم شکسته :
 میخزم باینه تادامان یارم را بگیرم
 آرزودارم که زیر پای دلدارم بمیرم ..
 تالیاس عقد خود پیچد بدور پیکر من
 تا نبیند بی گفن ، فرزند خود را ، مادر من !

پرسه میزد سرگران بردیدگان تاز ، خوابش
 تا سحر نالید و خون قی کرد ، توی رختخوابش
 تشنه لب فریادزد ، شاید کسی گوید جوابش
 قایمی از استخوان ، خون دل شوریده آبش ،
 ساحل مرگ سیه ، منزل که عهدش باش :
 بسترش دریای خونی ، خننه موج و ته نشسته ،
 دستهایش چون دوپاروی کج و درهم شکسته
 پیکر خونین او چون زورقی پاروشکسته
 میخورد پارو بآب و میرود قایق بساحل ..
 تارساندلاش می مسلول بیکس را بمنزل ..
 آخرین فریاد او از دامن دلمی کشد پر :
 این منم ، فرزند مسلول تو ، مادر ، باز کن در !
 باز کن ، از بافتادم .. آخ .. مادر ..

ما ر . . .

تهران مهرماه ۱۳۳۳

گل سرخ و گل زرد ...



گل سرخی باو دادم ، گل زردی بمن داد... !
برای يك لحظه‌ی ناتمام ، قلبم از طپش افتاد ...
با تعجب پرسیدم : مگر از هن متفکری ؟
گفت : نه ، باور کن ، نه ؛ ولی چون تو را واقعاً
دوست دارم ، نمیخواهم پس از آنکه کام از من
گرفته‌ی ، برای پیدا کردن گل زرد ، زحمتی بخود
هموار کنی ...

آخرين آهنگ...

داستانی از اشک ... داستانی از خون ... داستان یک
عشق ... در بستر جنون ...

این .. نه داستان است ،
نه افسانه است ، نه شعر
است ، نه یک نثر شاعرانه
است ..
قطره اشکی است ، رمیده
و توفانی ، که از دیدگان
حسرتبار رنج ، بدامن یاره
پاره ، شب گرسنگیها غلطیده
است ...



میخواستم پر بگیرم... پرواز کنم، و بر اوج آسمانها، از اوج آسمانها، فریاد بکشم که ای دو پایان چهار پاصفت خوشبخت: بدادم برسید... ببینید این سایه‌های صامت و بیخ بسته‌ی مرگ، در تیرگی این سکوت سیه‌دل، از جان من چه می‌خواهند!

باور کنید، آنشب، شب وحشتناکی بود! وحشتناک چرا؟ شب وحشت بود! وحشت از تنهایی فریادشکنی که هیچ‌دلش نمی‌خواست مرا تنها بگذارد! وحشت از جیغ و داد پادهای سرگردان، که درود دیوار کلبه‌ی محترم را دیوانه‌وار بگریه انداخته بودند!..

اسلامن آنشب از همه چیز می‌ترسیدم: حق داشتم! برای اینکه آنشب همه و هر چه در اطراف من بود، از دیوار ترک خورده‌ای که داشت بستم خراب میشد، تا گل سرخ پژمرده‌ای که گلدان سر شکسته‌ام، تابوت طراوت از یادرفته‌ی او بود، بر همه چیز، سایه سنگینی از وحشت یک فاجعه‌ی پیش‌بینی نشده، موج می‌زد.

قلبم داشت در چهارچوب سینه‌ام منفجر میشد... ضربان قلبم آنقدر شدید بود که ساعت رنگ پریده‌ام را از نفس می‌انداخت، نمیدانستم چکار کنم؟ بلند شدم بهر فلاکتی بود، خودم را بنزدیک پنجره رساندم... پنجره‌ی بدبخت زیر دست و پای باد وحشی، بیچاره شده بود، احساس کردم که می‌خواهد از لابلای دیوار فرار کند! محکم چسبیدم. که اگر رفت مرا هم ببرد. ولی نرفت! نظری با آسمان افکندم.. خاک بر سر آسمان! دلش صدبار بدتر از دل طپش‌ریمده‌ی سینه دریده‌ی درد آفریدی من، گرفته تر بود! ستاره‌ها همه مرده بودند! و مشت‌ای بر ظلمت بار، در تراکم یک سیاهی وهم‌انگیز، همه آنها را، همراه با مشعلدار کاروانهای آسمان‌پیما، که در قلموس طبیعت، ماهش مینامند، در قبرستان بدون خاک آسمان، بخاک سپرده بودند! فکر کردم که پهنه آسمان چقدر جز زندگی من شبیه است! چه ستاره‌ها که در پهنه‌ی زندگی من در گمنامی یک سر نوشت گمنام، مردند... و چه آروهای لطیفتر از لطافت ماه، که در پژمردگی جوانی جوان مرده‌ام، ناکام و تیره فرجام! پژمرده‌اند!.. دلم می‌خواست می‌توانستم خودم را کمی بیشتر. تا صبح، با این گونه خیالات مشغول می‌کردم، ولی مگر می‌شد! آن وحشت مبهم. استخوانهایم را آب می‌کرد!.. ناگهان فکر خوبی بنظرم رسید: تصمیم گرفتم برای نخستین بار همسایه‌ام را ببخوام، تا در تحمل این تنهایی طاقت فرسا مرا یاری کند: گفتم همسایه‌ی من... شما که نمیدانید همسایه‌ی من که بود، پس گوش کنید. بگذارید اول بطور مختصر شمارا با او آشنا کنم... همسایه‌ی من بیوه‌زن زیبایی بود که بیست و چهار پانزیر بیشتر ندیده بود. اینکه نمی‌گویم و بیست

و چهار بهار، برای اینست که در طبیعت انسان های گرسنه، بیشتر از دو فصل وجود ندارد:

پائیز .. وزهستان! در سرتاسر زندگی محنت زده شان این پائیز لخت و دوره -
گردد است که صورت زندگی بخت برگشته شان را نوازش میدهد؛ وزهستان هنگامی
فرامیرسد، که قلب انسان گرسنه، در سینه ی سرما زده ی فقر، مثل مرغ سر بریده،
جان می کند ... باری، این بیوه زن بد بخت، بر عکس بخت زشتی که داشت،
آنقدر زیبا بود که من از ترجمان زیباییش عاجزم. نگاهش مظهر يك حسرت بی تمنا
بود: لبانش، ترجمان سکوت ناکامی يك عشق: موهایش! پریشانی يك ممت
فریاد پریشان، که شیون سکوت در بدرشان کرده بود! خودش یکبار بمن گفت
که نامش «**لائورا**» است. «لائورا» ظاهراً هیچکس را، جز دختر سه ساله اش را،
که با کنویس تمام عیار مادرش بود، نداشت! .. در عرض یکسالی که با او همسایه
بودم، هیچکس حتی برای یکبار، سراغ او را نگرفت، خودش هم جز برای خرید از
سر کوچه، پا از منزل بیرون نمیگذاشت!

در تمام مدت یکسال، تنها یکبار با من حرف زد. و آن روزی بود که دخترش
از پله ها افتاد و پای چش شکست ... تنها آنروز بود که از من خواست تا با سراغ
طیب بروم ... رفتم .. باچه اشتیاقی، چه شوری بخدا میداند ... برای اینکه
میدانستم لااقل باین وسیله می توانم برای نخستین بار داخل زندگی او شوم ...
شدم .. همان روز وقتی طیب کار خود را انجام داد و رفت، سر صحبت را با او باز
کردم .. ولی در مقابل هر صد کلمه ای که حرف میزدم تنها يك کلام پاسخ میشنیدم:
«نه .. و شاید» و خدا میداند .. همین! ولی خوب، من از همین کلمات ناقص
و نارسا، خیلی از چیزها را، یاد می آوردم. و انگهی اتاق او .. از سرگذشت دردناک دو
انسان تیره بخت، داستانی که داشت! سرگذشتی آمیخته با يك عشق، عشقی آمیخته از چوبه ی دار
ناکامی! در یکطرف اتاق تخت خواب رنگ و رو رفته ی فرسوده ای بود که قشر ضخیمی
از گرد، ریخته خواب در هم ریخته ی آنرا می پوشاند. معلوم بود که از مدت ها
پیش کسی در این بستر آشفته، نخفته بود .. و آن قشر گرد، از چند قطره عرق سرد، که
انسان محضری، سالها پیش عشقی آمیخته در گرمی آن بستر بی صاحب، بعنوان آخرین
قطرات يك مشت اشک راه گم کرده. تحویل داده بود، حکایت می کرد. بالای آن
تخت خواب، در واقع تنها زینت اتاق، يك تابلوی گرد گرفته ی نقاشی بود.
تابلو، گاردیچی پیری را نشان می داد، که چرخ گاری اش بگل فرورفته بود و

گاریچی بدبخت ، دستی بریش سپید گذاشته ، بصورت اسب نحیف خود نگاه میکرد ، مثل اینکه از اسب خواهش میکرد که : ... بهروسیله هست چرخ را از گل بیرون بکش ... بچه ام ... گرسنه است .. ا ..

مدتها باین تابلو ، نگاه کردم ، دلم میخواست میدانستم کار کیست ؟ با چشمان اشك آلود پرسیدم که : «خانم .. این تابلو .. ، نگذاشت حرفم تمام شود ، بلند شد ، آهسته بیرون رفت ، ومن از پشت در صدای او را شنیدم : زار زار گریه میکرد . وجود من در آن لحظات یکپارچه تأثر بود ، دلم داشت کباب میشد . بلند شدم ، پیشانی بچه را که داشت بیسروصدا مینالید ، بوسیدم و بدون آنکه خدا - حافظی کنم ، با تاقی خود رفتم . فراموش نکنم که علاوه بر آنچه درباره ی اتاق او گفتم ، پیا نوی کهنه ای هم در پرت ترین گوشه ی اتاق دیدم که دوشه ، یکی نیم سوخته و دیگری تمام سوخته ، در دو طرف آن ؛ ازدندانهای سپید پیا نو ، پاسداری میکردند . این دوشه ، که میداند ؟ شاید مظهر دو قلب آتش گرفته بود ؛ دو قابی که یکیشان پاک خاکستر شده و رفته بود ، و یکی داشت خاکستر میشد .

بیش از آنچه در بالا گفتم ، من دیگر هیچ چیز در باره ی «لائورا» نمی دانستم ، اصولا ، شاید اگر موضوع پیا نو نواختن او نبود ، هیچ وقت بیادم نمی آمد که انسان زنده ای در همسایگی من وجود دارد .. «لائورا» هر شب ، بدون استثناء درست ساعات ۱۲ ، با پیا نوی خود آهنگ غم انگیز «تریستس» شوپن را می نواخت . هر شب ، نیمه شب ، در سکوت مطلق ، تریستس شوپن ! .. این آهنگ ، برای من صورت لالایی پیدا کرده بود ... من هر شب تا نیمه شب مینشستم ، و تا ناله ی پیا نو تمام نمیشد ، چشمان من بخواب نمیرفت ..

باری .. برگردیم .. برویم سراغ آتشب .. همان شبی که گوئی همه ی امواج جان گرفته بودند ، تا شاعری را که نمیخواست ، گمنام بهیرد ، با خود بگور ببرند . تا آنجا ، افسانه ی تولد مرکرا ، پس از مرگ زندگی ، بصورت خماسه های فنا ناپذیر ، برایشان برسر آید ؛ گفتم آتشب از فرط تنهایی اخود تنهایی نه ، از فرط وحشت تنهایی ؛ تصمیم گرفتم که «لائورا» را بخواهم ...
تصمیم خوبی بود ، ولی مگر میتوانستم انجامش دهم ؟ هر چه بگویی خود فشار میدادم مگر صدایم بیرون می آمد ؟

فریادها ، همه از ترس ، ترس نه ، از یکنوع نگرانی مرگبار ، در سینه‌ام
خفته شده بودند ... ولی یکبار اتفاقی رخ داد ، که در انجام تصمیم ، برای من کمک
بزرگی شد ، همانطور که باناق لائورا نگاه می‌کردم ، یکباره نظرم به کوچه
افتاد .. این بار دیگر رعب و وحشت تا اعماق همه‌ی سلول های ناراحتی
رخنه کرد ..

نمیدانید .. دیدم سایه‌ی موجودی ، افتان و خیزان ، در کوچه سرگردان
است . مثل اینکه سراغ خانه‌ای را می‌گیرد .. بهر دری که می‌رسید ، با مشقت
کمرشکنی ... بلند میشد ، نگاهی بسرور روی در می‌کرد ، بعد نومید و حسرت‌زده ،
بزمین می‌افتاد ..

دل‌م‌داشت از جا کنده میشد! این بار دیگر سکوت ، برای من ، جنایت بود ...
یکباره تمام قوای پراکنده‌ام را متمرکز کردم ، و با صدائی که سکوت شب را بلرزه
میانداخت .
فریاد کردم :

« لائورا .. لائورا ... را ... ! .. »

ای حاکم بر سر من ! کاش فریاد در گلویم ناله میشد ، و ناله بسینه‌ام بر میگشت
و همانجا می‌مرد ! . تعجب نکنید ، اگر این حرف را می‌زنم : چون فریادم ،
بجای اینکه زن همسایه‌ها بکمک من آورد ، سایه‌ی سرگردان را دیوانه کرد !
سایه ، وقتی صدای مرا شنید . جان گرفت ، بلند شد و یکسره بطرف خانه‌ای دوید ،
که آنشب قبرستان وجود مادر مرده‌ی من بود . احساس کردم که دارم ! همانطور
ساده ، می‌میرم . زانوهایم سست شد . سایه داشت در را با شدت هر چه تمام‌تر می-
کوبید ! . بیش از این تحمل جایز نبود . من احساس کردم که واقعاً مرگ از سر
من دست بردار نیست ، فکر کردم ، خوب لااقل بگذار ببینم این کیست ؟
شاید ، خود مرگ است ، خانه‌ی مرا گم کرده ، پروم او را راهنمایی کنم ، هم او را
راحت کنم ، هم خودم را ! چراغ را بدست گرفتم ، چه عمل احقانه‌ای . برای اینکه هنوز
پا بدبلیز نگذاشته ، باد چراغم را خاموش کرد ! ساعت نیک و رورفته‌ی دیوار اتاق
من ، که تنها یادگار پدرازدست رفته‌ام بود ، یازده و نیم را اعلام کرد . من چون
با همه‌جای خانه همه‌ی سوراخ سینه‌های آن آشنا بودم ، همانطور در تاریکی رفته
که در را باز کنم ، در این هنگام ، « لائورا » پنجره را باز کرده بود و نگران باناق
تاریک من نگاه می‌کرد .

شمارا بخاطر هر که دوستش دارید ، بخاطر هر که دوستان می دارد ،
از من نخواهید که من هر آنچه رادم در منزل مان دیدم ، بطور مفصل ، شرح دهم .
برای اینکه ، باور کنید ، دلم بحال خودم می سوزد ، برای اینکه من سراینده ی
دردهای ملتی هستم که پریدگی رنگ صورتشان را ، یا تازیانه ی ستم سرخ میکند ،
یاسیلی پنجه ی فقر ، یا سرخی تبسل ..

بطور خلاصه میگویم ، که وقتی در را باز کردم ، درگیر و دار
وحشیگری باد ، جوان ژولیده ، گل آلوده ی غرق درخونی را دیدم که آخرین
نفسهای يك زندگی بی نفس را با تك سرفه های خون آلود ، باین محیط نکبت بار
پس میداد .. با دوست لرزان ، او را از زمین بلند کردم و آهسته آهسته بسوی اتاقم
روان شدم ؛ با كلك پای راستم ، تخت خواب خودم را در قلب تاریکی پیدا
کردم ، و جوان مسلول را ، با احتیاط روی آن خواباندم . يك لحظه بعد
چراغ روشن بود ؛ وقتی چراغ را روشن کردم و نگاهم بسرو صورت مهمانم
افتاد ، برای نخستین بار ظلمت راستایش کردم ؛ كاش چراغ نداشتم .. نمیدیدم !
يكهشت استخوان پوك درهم برهم ، چندلكه ی خون سیاه ، پیرهنی صدپاره ، و
آنوقت .. گل .. تانوك پا .. شما خودتان را بجای من بگذراید ؛ باور کنید ،
بمرك مادرم ، میخواستم سقف را ، سقفش را چرا ، همه ی اتاق را ؛ زیر و رو کنم ؛
این هیوهان من ، مظهر جاندار اجتماعی بود ، که در دود بختیشان ، مراد پرست
خود زنده بگور کرده بود .. درنگ جایز نبود .. با سطل آب آوردم ..
سرو صورتش را ، دستهای را ، پاهایش را ، با آب شستم ، آهسته چشمانش
باز شد ، و آهسته خندید ؛ بعد یکبار خنده در گوشه ی لبانش یخ بست . تکانی
بخود داد ، و نگاهی بسراپای من افکند . آمد که چیزی بپرسد .. سرفه شروع شد .
و همراه سرفه ؛ خون ! ..

نمیدانستم چکار کنم ؛ بازلكه های خون را پاك کردم ، آهسته دستم را به
پیشانی اش گذاشتم ، میخواستم كلمه ای امیدبخش بزبان بیاورم ، ولی نمیتوانستم ،
زبانم بند آمده بود ، لال شده بودم . نفس عمیقی کشید ، باز آهسته خندید و
گفت : « .. شما .. » سراپا گوش بودم ، دلم میخواست حرف بزنم ، ولی دیگر
نتوانستم . ضعفی شدید ، ضعفی که مقدمه ی خواب بدون بیداریست ، سراپای
وجودش را احاطه کرده بود . بار دیگر کمی آب سرد بصورتش زدم ،
تأثیرش عالی بود . این بار ، آهسته سراز روی متکابر داشت .. نشست ، با اشاره
آب خاست ، دادم . باچه لذتی سرکشید .. بعد شروع کرد بحرف زدن و گفت :
« هیچ فراموش نخواهم کرد ، شما یکپارچه انسانید .. من دارم می میرم .. »

ولی می‌خواهم ، قبل از مرگ ، خواهشی از شما بکنم .. می‌دانم آنقدر جوانمرد
هستید که انجامش بدهید .. « .. در اینجا سرفه‌ها حمله کردند . ولی این بار
همراه باتکه‌های خون که با سرفه‌هایش پائین می‌آمدند ، اشک هم در اطراف
دیدگانش موج میزد ! پس از اینکه سرفه‌ها قطع شدند ، سخنش را ادامه داد :
و .. من نقاش بودم ، نقاش مرده‌های متحرکی که زندگی را مسخره میکنند .. و
زندگان نفس مرده‌ای که بر مرگ غالب اند ! ..

من در تابلوهای خودم ، در دبی پایان ملتّم را نشان میدادم ، و در خم و پیچ
رنگها ، دروازه‌های سادت گمگشته‌را ، بروی آنها که کلمه‌ی سادت ، افسانه‌ای
بیش برایشان نیست ، میکشادم !

من سرنگ سرگردان یک فریاد ، و فریاد جان بلب رسیده‌ی بیدادم امن
نقاش بودم ، ولی چکار کنم ، که بخاطر انسانیتی که داشتم ، در عنوان جوانی
پچنگ مرگ موسوم بزنگانی افتادم !

پدر من ، کارگر راه آهن بود ، یک روز خبر مرگش را برای من و مادرم
آوردند ، پدرم زیر چرخهای ترن له شده بود ، من آنوقت هیجده ساله بودم .
مادرم در اثر شنیدن این خبر ، و در نتیجه‌ی استیصال ، یکسال پس از مرگ پدرم ،
دیوانه شد ! درست بخاطر دارم ؟ ، وقتی برای نخستین بار ، برای دیدن مادرم
بدارالمجانین رفتم ، وقتی مرادید ، اصلا نشناخت ، و از من یک مشت چوب
کبریت خواست ! دادم .. از رئیس دارالمجانین پرسیدم که موضوع چیست ؟ این
چوب کبریتها را برای چه میخواهد ؟
گفت :

« دیوانه‌ی عجیبی است ! از همه کس این خواهش را میکند ، چوب کبریت
ها را میگیرد و در یک گوشه‌ی اتاق باگریه و خنده‌ی آمیخته بهم ، با آنها خط
آهن درست میکند ! »

در اینجا شدت گریه ، به همان مسلول من اجازه نداد که سخنش را ادامه
دهد ، مدت‌ها سرفه کرد ، مدت‌ها اشک ریخت ، ساعت نگاه کردم ، ده دقیقه بیشتر
بنیمه‌ی شب نمانده بود .

سرفه‌ها که دست کشیدند ، باز باگریه سخنش را ادامه داد :

« .. پس از دیوانه شدن مادرم ، و پس از دیدار او بود که من احساس کردم
که میخواهم بوسیله‌ای ، بهر وسیله که هست ، فریاد بکشم . من نقاش بودم ،
و نقاش بدنی آمده بودم ، رفتم سراغ قلم و رنگ ، باور کنید ، شبها تا صبح ، نه
و تنها ، فریاد خودم را بر روی تابلوهای صامت میکوبیدم ! . یکسال گذشت ،

یعنی چهار سال پیش بود که اتفاقاً دختری مسیحی را در کارگاه یکی از دوستان
تقاش دیدم .

هر دو در يك لحظه ، بدون آنکه بدانیم چرا ، دل بهم سپردیم ، هر دو
در يك لحظه ی ناتمام ، بدون آنکه بپرسیم چرا ، برای یکدیگر ، بجای يك
دیگر مردیم ! اسم آن دختر «لائورا» بود !

«لائورا...»

وقتی این کلمه را شنیدم ، بی اختیار از جایی که نشسته بودم ، پریدم ، دو
سه بار بیرون رفتم و آمدم ، چند دسته از مویکته درس شوریده داشتم ، با فشار
انگشتان لرزان کندم ! غیرممکن بود ! این تقاش مسلول ، آنوقت ، لائورا ؟
خاک بر سرم ! بساعت نگاه کردم ، نزدیک نیمه ی شب بود ، فکر کردم چند
دقیقه بعد ، فریاد شوین ، از لابلای دندانهای پیانو بلند میشود و آنوقت
تکلیف من با این انسان ناکام چیست ؟

تقاش بدبخت ، ماتزده ، بمن ، بحركات من نگاه میکرد .

اعصاب خودم را کنترل کردم ، رفتم در کنارش نشستم ، گفتم : معذرت

میخواهم «من شاعرم و گاهی اوقات تأثرات مرا دیوانه میکنند»

انسان بود ، انسانی بود که خوب درك میکرد ، قانع شد ، با يك نگاه انسانی
بمن فهماند که میفهمد ، خوشحال شدم و از او خواستم که ادامه دهد . ادامه

داد : ... عشق من و لائورا ، از همان کارگاه شروع شد ، و در همان کارگاه

پایان یافت : اینکه میگویم پایان یافت . مقصود اینست که ما با هم ازدواج

کردیم ، ازدواج ما سرودهای عجیبی براه انداخت ، محافل مسیحی ، زن مرا

کوچیدند ، که چرا با آنهمه زیبایی ، از میان اینهمه جوان مسیحی ، مرا برای

ازدواج انتخاب کرده است و محافل مسلمان ، مرا بیچاره کردند . و

پایه ی تهمتشان همان بود که در باره ی لائورا گفتم : که چرا من میان این همه

دختر مفلان ، زن مسیحی را گرفتم ! من داشتم دیوانه می شدم ، چطوری

میتوانستم باین انسانهای از خود راضی بفرمانم که احساس و فهم متقابل ،

بالتر از این حرفهاست ، من و او همدیگر را می فهمیدیم ! درد او را ، تمنای

او را ، من «بابتبادل بدون حرف نگاهها» درك میکردم و او ترجمان احساسات

انسانی من بود ! شش ماه به این وصف گذشت : در عرض این ششماه ، علی رغم

همه ی تهمتها ، من و لائورا ی من ، در کنار هم ، بخاطر هم ، زندگی میکردیم

و او تا آنجا که نفس داشت ، در پرورش استعداد من میکوشید . چون من

به شوین علاقه داشتم ، هر شب ، نیمه ی شب بخاطر من ، تریستن شوین را

همه شب، نیمه‌ی شب، تریس‌س شوپن! ای داد و بیداد!... غیر ممکن است! میخواستم فریاد بکشم: که خاموش! دیگر چیزی مگو، تعریف مکن، دیوانه شدم، مردم ای نقاش! ولی احتیاج بگفتن من نداشت! سرفه‌ها بداد من رسیدند، این بار سرفه‌ها شدیدتر و خونین‌تر از دفعات گذشته بود، سرفه نبودند، عصاره‌ی وجود او بود که بصورت لخته‌های خون از بدنش خدا-حافظی می‌کردند!... دلم میخواست علی‌رغم میل انسانی من!... او قبل از نیمه‌ی شب می‌مرد!...

تتها، بخاطر اینکه تریس‌س شوپن را نشنود...! ولی یکبارہ قلبم پارچه پارچه فرو ریخت! ساعت دیواری فریادش بلند شد که: نیمی از شب گذشت!... مهمان من سرفه میکرد، که ناگهان، پیانو ناله کرد!... «شوپن»، شوپن نه، «لائورا» شکوهی دیرینه‌اش را سرداد. شکننده بود! مرگ بود! جنون بود! سرسام بود و بدبختی! شما نمیدانید، شما چه میدانید چه میگویم؟ چه میخواهم بگویم؟ مهمان من، نقاش بخت برگشته، یکدفعه لال شد! سرفه‌ها بزوزه تبدیل شدند، زوزه شد فریاد، فریاد گنگ، فریاد گنج! بلند شد. همان مهمان من که از جا نمی‌توانست تکان بخورد، یکدفعه از جا پرید، رفت بطرف پنجره، پنجره‌ای که بطرف اطاق لائورا باز می‌شد! توفان بیداد می‌کرد، و ناله‌ی پیانو، در پریشانی فریاد بادهای سرگردان، دل همه‌ی آسمانها را بلرزه می‌انداخت! نقاش، لحظه‌ای سراپا گوش، دم پنجره ایستاد، سراپای پیکر نحیفش در آن لحظات بحرانی، یکبارچه سؤال بود!... برگشت نگاهی بصورت رنگ پریده‌ی من افکند، یکدفعه قهقهه‌های دیوانه‌کننده سرداد، فریاد کشید: «شما! آه... شما هم میشنوید؟ این آهنگ را میگویم؟ شما نمیشنوید؟» بعد خنده‌اش بلندتر شد، آنوقت یکدفعه خنده را قطع کرد. سیل سرشک، دیدگانش را، باهرچه تمنای میهم در حسرت بیکرانسان بود، غرق آب کرد! من احساس کردم قبل از آنکه شاهد پایان این فاجعه باشم، جانم دارد بلیم میرسد، سراپا حیرت و وحشت باو نگاه میکردم، لائورا، خونسرد و بیخبر از همه‌جا و همه‌چیز، آهنگ را ادامه می‌داد! ناگهان نقاش باصدائی که من تصور نمی‌کردم از پیکری چنان درهم شکسته و ضعیف بیرون آمدنش ممکن باشد، فریاد کرد: «لائورا، آخ لائورای من! مزن! ناله مکن! دیوانه شدم، مردم، مردم لائو... لائو... آخ لائو...» نفس بند آمد! سرفه‌ها شروع شدند. چند تک سرفه‌ی خون‌آلود، پیچ و تاب‌ی محضرانه، آنوقت... سکوت!...

آهنك پيانو قطع شد ، همه جاسکوت ، همه جا ساکت ، تنها باد های سرگردان بودند که فریادشان بشیون تبدیل شده بود ! شیون مرك ، مرك يك انسان ، انسان نقاش !

نقاش بخت برگشته ، آخرین لحظات زندگی را در آغوش لرزان من طی میکرد ، نه حرف میزد ، نه سرفه میکرد ، همه ی تك سرفه ها ، تك نفس شده بودند .. تك تك ، نفس میکشید ، تقلا میکرد ، دست مرا می فشرد ، می خواست چیزی بگوید ، خیلی دلش میخواست حتماً چیزی گفته باشد . « پیامی ، وصیتی ، ولی قدرتش را نداشت . بلند شدم ، سرش را که روی زانویم بود آهسته زمین گذاشتم ، کمی آب بصورتش زدم ، زنده شد ، نفس عمیقی کشیده گفت : « من رفتم .. اگر اورا دیدید ... دستش را بخاطر من بفشارید ... باو بگوئید که من با همان آهنکی که نخستین بار .. پس از پایان آن ترا بوسیدم ، حالا حالا ! .. دیگر هیچ ، نه هیچ ، باو نگوئید که من کجا و چگونه مردم ، اصلاً نگوئید که مردم ! .. دلم هیچ .. نمی خواهد دلش را ، دل شکسته اش را ، بار دیگر بشکنم ! اگر برسید ! چه بسر من آمد ، بگوئید .. » داشت حرف میزد ، که یکدفعه در اتاق باز شد ! خاک بر سر من اچمه میدیدم ، خداوند ! اشتباه نبود !؟ نه نبود ..

خودش بود ، بیجامه ای وصله کرده بر تن ، موهای آشفته ، سر و صورت رنگ آلود ، آنوقت ساکت خیلی ساکت . همه اش توفکر این بودم ، که حالا چه خواهد شد ! . ازر گونه پیش بینی عاجز بودم ، اصلاً دلم نمیخواست هیچگونه پیش بینی کرده باشم .

لائورا ، همانطور ساکت دم در ایستاده بود : .. تا اینکه نقاش چشمش باو افتاد ، سرش را آهسته بلند کرد ، نتوانست نگهدارد ، سرش با ضربت بزمین خورد ، دوباره تلاش کرد ، نشد ، شروع کرد بخريدن .. لائورا همانطور مثل مجسمه ایستاده بود ! ..

نقاش بدبخت ، خزیده بطرف او میرفت .. آنتد رفت تا بزیر پایش افتاد ! . دیگر هیچ ! .. همانجا که افتاد .. مرد !



امروزی یکسال از آن شب می گذرد. یکسالست که دختر کوچولوی نقاش، شوهر لاآورا در خانه‌ی من است. او از گذشته‌ی خودش، نه از مادرش، نه از پدرش، هیچ خبر ندارد. مرا با پایا و صدام می‌کند. و تنها هنگام خوابست که دلش مادرش را می‌خواهد! پس از مرگ نقاش، یادداشت کوچکی در جیب او یافت شد، که از گذشته‌ی او هیچ اطلاعی نمی‌داد. تنها درد و جمله‌ی ناقصی خواسته بود که او را در دامنه‌ی همان کوهی که نخستین بار، بالاآورای خودش، شب را در آنجا گذرانده بودند، بخاک سپارند. و بر فراز مزارش، فقط بخاطر یاد بود لاآورای خودش که مسیحی بود، صایبی نصب کنند... من اینکار را کردم. ولی در باره‌ی لاآورا، از من چیزی نه پرسید.

همانقدر بدانید که کسانی که بدارالجهانین می‌روند، بیش از همه، دو دیوانه‌ی بدبخت، موجبات تأثرشان را فراهم می‌کند.

یکی از آنها پیرزنی است، که مرتباً با چوب کبریت خط آهن می‌سازد، و دیگری زن زیباروی جوانی که عکس روی کبریت‌ها را بازحمت زیاد می‌کند، بدیوار می‌زند و قوطی کبریتها را بصورت دندانهای پیانو ردیف می‌چیند، به عکسهای روی دیوار نگاه می‌کند... و با انگشتان لرزان ۰۰۰ روی قوطی کبریتها پیانو مینوازد!

توفان زندگی! ...

«چنگ‌هند و چین‌پایان یا

هشت‌سال پیش از این بود ،
که از احمای تیرگی ..
از تیرگی احمای و نظامی که میرفت ،
تا بخواهد خاموش ، و بمیرد آرام .
نالها برخاست ..
از احمای تیرگی ،
آنجا که خون انسانها ، پشتوانه‌ی طلاست ،
وز جرمه‌ی سر آنها مناره ها برپاست ،
نالها برخاست .
مطلب ساده بود ا
سرمایه ، خون میخواست ا



می‌رسید چرا ، گوش کنید مردم ! ..
 علتش این بود .. علتش اینست :
 و این ، نه تنها مربوط به هندوچین است ،
 بلکه از خانه های بی نام ، تاسف های بی شام ،
 از شکستگی سرچوبه ی دارخون آلود ، تا کنج زندان ،
 از دیروز مرده ، تا امروز خونین ،
 تا فردای خندان !
 از آسیای رمیده ، تا افریقای اسیر ،
 حلقه به حلقه ، شمله به شمله ، قطعه به قطعه ،
 زنجیر بزنجیر ..
 برپامی شود توفان زندگی ..
 توفان زندگی ، کینه ور و خشمگین ،
 برپامی شود .
 پاره می کند ، زنجیر بندگی ،
 تا انسان ستمکش ، بشکند ،
 بشکافد از هم ، سینه ی تابوت !
 خراب کند یکسره ، دنیای کهن را ، بر سر قبرستان !
 قبرستان قهر ، قبرستان پول !
 و بندگی استعمار ، بیش از این دیگر ،
 نکند قبول ! نکند قبول !

می‌لرزد آسمان .. می‌ترسد آسمان ،
 و زمان .. زمان و قلب زمان ،
 و طپش قلب خون آلوده ی زمان ، تندتر میشود
 تندتر دمبدم ..
 و روز آزادی انسان ستمکش ..
 نزدیکتر میشود ، قدم بقدم ! ..

گمنامی گم نشده! ...



میان صهی جویها ، که همراه صهی رودها ، بدریا سرازیر میشدند ،
جوی کوچکی هم بود که هیچ میل سرازیر شدن بدریا رانداشت ...
وقتی سایر جویها پرسیدند چرا ، گفت : من هر چند در مقابل عظمت
دربایس ناچیز و خوارم ! .. اما من ..
« گمنامی گم نشده » را بیشتر از « شهرت گم شده » دوست دارم ..

بر سنك مزار ...

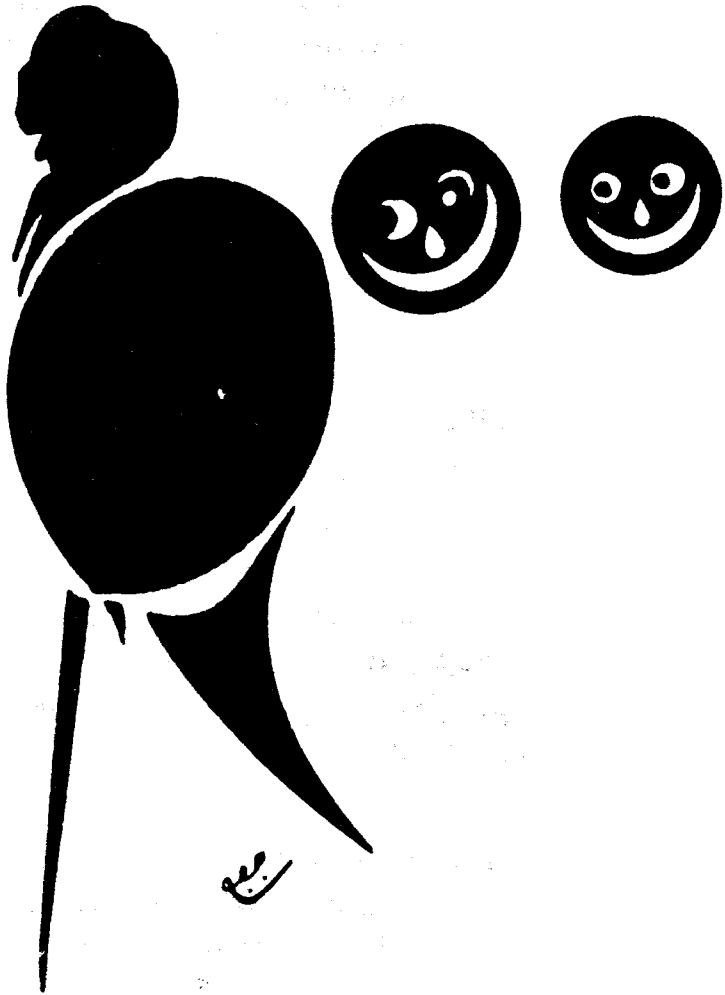
الا ، ای رهگذر ! منگر چنین بیگانه بر گورم !
چه میخوای ؟ چه میجویی ، در این کاشانه‌ی عورم ؟
چسان گویم ؟ چسان کریم ؟ حدیث قلب رنجورم ؟
از این خوابیدن در زیر سنك و خاک و خون خوردن
نمیدانی ! چه میدانی ، که آخر چیست منظورم ؟
تن من لاشه‌ی فقر است و من زندانی زورم !
کجامیخو استم مردن !! حقیقت کردم مجبورم !
جهشها تا سخر عریان ، بسوز فقر لرزیدم !



چه ساعتها که سرگردان ، بازمرك رقصیدم !
 از این دوران آفتزا ، چه آفتها که من دیدم !
 سکوت زجر بود و مرمک بود و ماتم و زندان
 هر آن باری که من از شاخسار زندگی چیدم .
 فتادم در شب ظلمت ، بقعر خاک ، پوسیدم
 ز بسکه بالبعثت ، زمین فقر پوسیدم .
 کنون کز خاکتم پرگفته این صدبارہ دامان
 چه میپرسی که چون مردم ؟ چسان پاشیده شد جانم ؟
 چرا بیهوده این افسانه‌های کهنه بر خوانم ؟
 بین پایان کارم راوستان دادم از دهرم
 که خون دیده ، آمم کردو خاک مرده‌ها ، نامم !
 همان دهری که باپستی بسندان گوشت دندانم !
 بجرم اینکه انسان بودم و میگفتم : انسانم !
 ستم خونم بنوشید و بکوبیدم بیدمستی
 وجودم حرف بیجائی شد اندر مکتب هستی
 شکست و خرد شد ، افسانه شد ، روزم بصد پستی
 کنون .. ای رهگذر ! در قلب این سرمای سرگردان
 بجای گریه : بر قبرم ، بکش باخون دل دستی ؛
 که تنها قسمتش زنجیز بود ، از عالم هستی !

نه غمخواری ، نه دلداری ، نه کس بودم در این دنیا
 در عمق سینه‌ی زحمت ، نفس بودم در این دنیا
 همه بازیچه‌ی پول و هوس بودم در این دنیا ،
 پرو پا بسته مرغی در قفس بودم در این دنیا
 بشبهای سکوت کاروان تیره بختیها ..
 سرا پانتمه‌ی عسیان ، جرس بودم در این دنیا
 بهرمان حقیقت رفتم اندر قبر ، باشادی ،
 که تابیرون کشم از قعر ظلمت نعش آزادی ! ..

فرزند بدبختی!

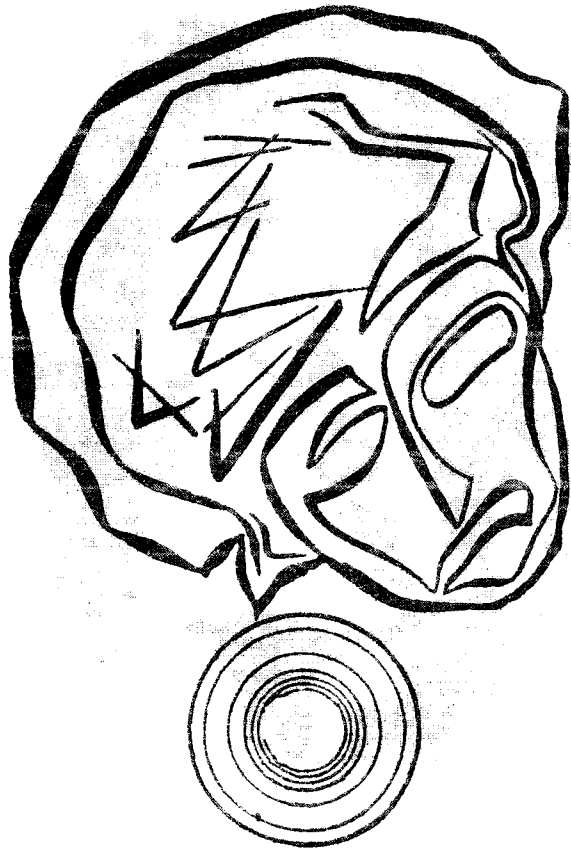


پیر مرد بخت برگشته شکمش آب آورده بود . بچه‌های
ولگرد بامسخره میگفتند : « یارو آبستنه ! فردای زاد او .
يك روز كه از كوچه ، همان كوچه‌ی كنیفی كه پناهگاه
زندگی فلك زده‌ی او بود ، می‌گذشتم ... دیدم لاشاش را
بتابوت میگذارند :
پیر مرد بخت برگشته ، « زائیده » بود . فرزند بدبختی
چهمی توانست باشد؟! ... « مرگ !... »



ناز ...

گفتم که ای غزال ! چرا ناز میکنی؟
هردم نوای مختلفی ساز می کنی؟
گفتا : بدرج خانه ات ار کس نکوفت مشت:
روی سکوت محض، تو در بازمی کنی؟!



دهقان پیر ، با نالہمی گفت: ارباب! آخردرد من یکی
دوتا نیست، باوجود اینہمہ بدبختی، نمیدانم دیگر خدا چرا
با من لچ کردہ و چشم تنہا دخترم را «چپ» آفریدہ است؟!
دخترم ہمہ چیز را «دوتا» می بیند!

ارباب پر خاش کرد کہ بدبخت! چہل سالست نان مرا
زہر مار میکنی! مگر کور بودی، ندیدی کہ چشم دختر من ہم
«چپ» است!؟

گفت چرا ارباب دیدم .. اما .. چیزی کہ هست ، دختر
شما ہمہ ای این خوشبختی ہارا «دوتا» می بیند ... ولی
دختر من، اینہمہ بدبختی ہارا ...

گابوس ...

شاعر ...

شاعرانسان : محمد گلانتری

فریادی و حفتناك، طومار سكوت را وحشيانه در هم پیچید ، وطن نامتناهی
آن ، در شکستگی پروبال بادهای بیابان پیمای موج زد : کاروان ! ای کاروان
زندگیهای بر باد رفته ! خاموش کن در سینه‌ی سکوت صحرا ، نغمه‌ی طرب انگیز
زندگهارا ! و تو ، توفان ! ای توفان عشقهای از یاد رفته !
فریاد کن ، و در وحشت يك فریاد گسیخته لگام ، بدور افکن از سینه‌ی قبرستان
انسانهای فراموش شده ، همه سنگها را ! بکن ! ای گور کن ، بکن ! پاره کن
سینه‌ی سرد و سرما زده‌ی خاکهارا ! .. شاعری گمنام مرده است ! ..

.. و کاروان زندگی ، با انتظار يك زندگی از دست رفته‌ی دیگر ، در
گذرگاه مرك ، توقف کرد . و در خاموشی پس از مرك زندگی ، خاموش شد ،
نفس زندگی برد از نفسها ، ناپدید شد ، محو شد و شد ، سکوت : آهنگ نغمه سوز
ونال سازجرسها .. شاعری گمنام مرده بود ! .. من مرده بودم !



از من می‌رسید! بروید، از گرسنگی، از گرسنگان نه، از خود گرسنگی؛
از دایه‌ی شبهای بیخوابی قلب در هم شکسته‌ام پیرسید، که من قبل از آنکه بمیرم
چگونه باز زندگی ساختم. گرسنگی مثل مادرش، طلا، دروغگو نیست.
او شما حقیقت را خواهد گفت: که من، در سرتاسر زندگی لخت و پابرهنه‌ای
که داشتم، با هر طپش قلبم، یکبار می‌مردم! آخرین بار که قلبم دیگر باک از پا
افتاد، پناهگاه من دیوار دلشکافته‌ای بود که بهیچ دری و هیچ دیوار دیگری
تکیه نداشت، و صرفاً بخاطر این که با سر بر زمین نخورد، بادو پای از کار افتاده،
زمین را محکم چسبیده بود. من سالها، باور کنید، سالهای متمادی
همانطور مرده پای آن دیوار افتاده بودم. هیچکس را نداشتم، که قطره اشکی
هر چند درم تاریخ، بدرقه‌ی راه بدون برگشت زندگی راه‌گم کرده‌ام کند اشک
هیچ... کسی نبود لا اقل بامید جبران روز قیامت‌الاشی بیصاحبم را بگور بسپارد.
تا این که پس از سالها فراموشی، در غروب یکروز خزان‌زده، رفتگری پیر مرا
همراه بازباله‌ها! بمیان‌گاری شکسته‌اش انداخت. اولین بار بود که در شبکه‌سوار
میشدم. برای بار نخستین در زندگی، زندگی نه، کمی آنطرف‌تر، در آغوش
مرگ، خندیدم، رفتگر سالخورده مرا برد و همراه بازباله‌ها میان چاله‌ای
کثیف و دور افتاده، بدست مشتی سگ‌گرسنه‌ی ولگرد سپرد. هوا سرد بود، آن
قدر سرد بود که تنم مثل دو قلب عاشق در اولین برخورد ناگهانی، میلرزید
چقدر دلم میخواست، یکی از سگها بمشقی پیدا کردن لقمه‌ای لذیذ، تن یخ‌بسته‌ی
مرا بانفس خودش، گرم میکرد... ولی باور کنید، هیچکدام از سگها حاضر
نشدند حتی لاشه‌ی مرا بوکنند. فکر کردم حق دارند، مگر من در سرتاسر
آن چیزی که بنام زندگی داشتم... چه داشتم؟ چه خوردم! که چه تحویل سگها
دهم؟ بالاخره تصمیم گرفتم بازباله‌ها جلوی سر ما را بگیرم. وقتی با انگشت‌های
استخوانیم بدل زباله‌ها چنگ زدیم... آخ مردم! نمیدانید، بخدا نمی‌دانید چه
بر من گذشت. اولین چیزی که از میان زباله‌ها بچنگم افتاد، مخزن اشکهای
ریمیده‌ی قلب از خون‌آکنده‌ام، مجموعه‌ی اشیاء پراکنده‌ام بود. کتابچه را با چه
حسرتی بسینه فشردم، آنقدر اشک ریختم که همه‌ی زباله‌ها در امواج سیل دیدگانم
گم شدند! ما ندانم من و لاشه‌ی من و لاشه‌ی افکارم: مجموعه‌ی پاره‌پاره‌ی اشیاءم.
«سرنوشت»، اولین شعری بود که بچشمم خورد. این شررا من بخاطر شکست
در عشق یکبار چه‌ام سروده بودم! داستان عشق من خیلی ساده‌است. زنی را که
دوست میداشتم، قلبم را شکست! وقتی پرسیدم چرا! گفت تلافی بلائی است

که زمانی ، جوانی چون تو بر قلبم آورد . از این شعر ، تنها همین سه چهار
خط باقی بود ...

سرگذاشتی بهم	سرگذاشتی همروز
سرنوشت از من	سرگذاشت از اوست
ولی هزار افسوس	آخ هزار افسوس
که سرنوشت من	سرگذاشت اوست

فرزاد آنتب چند نفرزنده پوش ، بخاطر انسانیت مرا در کفی پیچیدند ،
اولین بار بود که لباس یکپارچه میپوشدم .
وقتی لباس یکپارچه را بتم کردند و بنامد که مرا بگورستان ببرند ،
هر چه التماس کردم اجازه ندهند مجموعه اشعارم را با خود ببرم ، التماس من
بدلان تأثیر نکرد ، ولی خود دفتر چند قدمی بکمک باد از پی تابوت من دوید ؛
تنها دو قدم ... مرا بدون هیچگونه تشریفات بخاک سپردند ، وقتی داخل قبر شدم ،
از فرط تعجب و خوشحالی چیزی نمانده بود که یکبار دیگر بمیرم . هر کدام از
مرده ها یکی از اشار مرا باسوز و گدازی وصفناپذیر میخواندند ؛ میخواستم .
بخاطر این موقیبت غیرمنتظره بخندم ، ولی یکبار خنده در گذرگاه گلویم گیر
کرد . از همان راهی که آمده بود برگشت ؛ و چند لحظه بعد ، صورت یکقطعه سرشک
بخون آغشته ، در شکاف چشمان نیمه بازم مرد ! ...

مدتها خاک سیاه گور را بر سر زدم و گریستم ، نخستین بار بود ، احساس
میکردم که شاعر نیستم ... شاعری که اشارش تنها بدرد مردگان بخورد شاعر
نیست ؛ مرده ی خوش آواز سرگردانی است که بی جهت قبر خودش را در قلوب
انسانهای زنده جستجو میکند .

سینه ی قبر را شکافتم ، اشار گذشته ام را در قبرستان ، با خود قبرستان ،
بمرده ها سپردم . آدمم در مقابل زندگی ؛ خود زندگی نه ؛ در مقابل سازندگان فرزاد
زندگی ، آنها که از مرگ ، زندگی میسازند . زانو زدم و نخستین نغمه ی زندگی را
فارغ از ناله های مرگ ، با بنطریق بی پایان رساندم ؛
آفتاب زندگی از پشت ابر مرگ میخندد ، زمین ، بادست زحمت ...
دست دنیای فسون و جهل میبندد ؛
حلقه حلقه ، پاره پاره ، میدرخشد نور برده های زنده انهای
ظلمت ، میفتد زنجیر رحمت زای مرگ ، از پای زحمت ...

اشك عجز : قاتل عشق !..



آمد ، بطعنه کرد سلامی و گفت : مرد .
گفتم : که ؟ گفت : آنکه دلت را بمن سپرد .
وانکه شود سینه و دیدم که اشك عجز
تابوت عشق من ! بگف نور اُمی سپرد .

عشق دروغ!..



رفته بودیم که دور از انظار دیگران ، ساعتی با
سرگردانی يك عشق بی پناه ، زیر روشنائی مات ماه، گردش
کنیم ..

آسمان کاملاً صاف بود. مهذا، پاره ابری سیاه، صورت
نازنین ماه را ، در سیاهی خود ناپدید می کرد .. گفتم: آسمان
باین صافی معلوم نیست این قطعه ابر سیاه، از گریبان ما چه
میخواهد؟. اشاره بابر کرد ، آهی کشید و گفت : آن ؟
آن ابر نیست اعصاره است. عصاره ی ناله های پنهانی عشاق
واقعی است ... روی ماه را پوشانده است، تا ماه شاهد
عشق دروغ من و تو نباشد ...

نقاش...

این نه داستان است ، نه
افسانه است ، نه شعر است ،
نه یک نفر شاعرانه است ،
قطره اشکی استرمیده و
توفانی است که از دیدگان
ما تمزدهی حسرت ابدامن
پاره‌ی شب گرسنگیها غلطیده
است ...

تهران - مهرماه ۱۳۳۳



قلم برداشت . دیوانهوار ! دريك لحظه‌ی مضطرب ! تابلوی سپید را پیش کشید و با سرعتی خیره‌کننده ، مشتی بر كخزان زده‌ی سرگردان ، روی آن نقاشی کرد . دوسه قدم از تابلو دور شد ! نظری عمیق بسوی برگها افکند ، خندید . نام مناسبی برای تابلو پیدا کرده بود . نام مناسب ا . . . و ... برگهای خزان زده‌ی درختان ، رختخواب ، رختخواب تیره‌بختان . . . دوسه بار نام تابلو را تکرار کرد . . . چند قدمی را که عقب‌رفته بود ، با سرعت برگشت ، با همان سرعتی که نقاشی کرده بود تابلورا پاره‌پاره کرد . هر کدام از برگها بگوشه‌ای افتادند ، سرش بطرف زمین‌خم‌شد ، آهسته‌گفت : این رختخواب . . . بعد سکوت کرد : در این لحظه سر تا پای وجودش يك قطره اشك بود ، يك قطره اشك گنج . . . دیگر هیچ !

نخست ، بدون آنکه بدانند چه میکنند ، پنجه‌اش را بمیان رنگها انداخت با انگشش ، چند خط درهم و برهم روی تخته‌شصتی کشید ، بعد انگشتهای رنگین خود را بسراغ موهای ژولیده‌اش فرستاد ، مدت‌ها با موهای خود بازی کرد . بازی نبود ، مثلاً اینکه منظوری داشت ، شاید میخواست از کاسه‌ی سرش شکافی باز کند ، تا آن قسمت از ناله‌های گمشده در وجودش را ، که از دامن قلب پر نکشیده در گذرگاه اشکهای پنهانی خفته‌شده بودند ، از آنجا ، از آن شکاف بسوی آسمانها پرواز دهد . . . تلاش بیهوده‌ای بود ، چون بر فرض هم که موفق بشکافتن فرقی سرمیشد ، مگر ناله‌های قلب ، جبرأت میکردند ، از کنار عقل بگذرند ! ؟ دستهارا یکباره پائین انداخت ، قسمتی از آن ناله‌ها که بنا بود از شکاف سر با آسمانها روند ، بصورت يك مشت سرشك خون آلوده بر سر کونه‌های گودرفته‌اش نمودار شده بودند .

بلند شد ، شروع کرد به نگاه کردن ، تابلوهای خودش را نگاه می‌کرد ، تابلوهائی را که در گذشته‌های فراموش‌شده نقاشی کرده بود ، در برابر یکی از آنها ، بهت‌زده ایستاد . و در جستجو! در جستجوی فریاد مادر ! . . . تابلوسه قسمت بود : قسمت اول قبرستانی را نشان میداد که هیچکدام از قبرها سنگ نداشتند ، جوانی ، پابرنه و ژنده‌پوش ، ماتمزه و حیران بقبرها نگاه می‌کرد . قسمت دوم همان جوان را نشان میداد ، با سایه‌ی مبهمی از مادرش که شکمش آب آورده بود و داشت در بر آشفنگی امواج آب ، آبی که در شکم داشت میرفت ، میرفت بسوی دریا ، دریای ابدیت ! و جوان پابرنه فکر میکرد : فکر میکرد که چون شکم مادرش آب آورده بود باید مسلماً قبر او ، برآمدگی

شکم قهراو ، از سایر قبرها بلندتر باشد ، قسمت سوم جوان در ابر سر قبری که برآمدگی آن بیشتر از سایر قبرها بود ، نشسته ، نشان میداد ، نیمی از قیافه های جوان میخندید ، و نیم دیگرش ، خنده های نیم دیگر را ، با آب دیده میپشت !



مدتها در برابر تابلو ساکت و بیتهذه ایستاد : جوان ژولیده خودش بود ، پیادش آمد که آنشب ، شبی که مادرش مرد ، حتی ستاره ای از میان این همه ستاره های سرگردان که در پهنای آسمانها هستند ، واژگون نشد . مدتها همان طور بیتهذه ، اشک ریخت . هر کدام از اشکها او را تنه ای اشک دیگرش می کرد و اشک دیگر ، تنه ترش مینمود . در پهنای پناهگاه دل در هم شکسته اش در سینه ای توفان دزه ای که داشت ، از فریاد ناله های رمیده ، محشری برپا بود .

بار دیگر قلم خود را برداشت ، صورت زنی را کمی لغت ، کمی وحشی و نقاشی کرد . میخواست آخرین آرزوی مادرش را بصورت عمل در آورد . . . مادرش میخواست عروسی او را ، عروسی تنها فرزندی را که داشت ، قبل از مردن ببیند . . . نقاشی تمام شد . بار چند قدم عقب رفت ، خوب به تابلو نگاه کرد . چند لحظه خاموش بود ، خنده ای و حسیانه ای او سکوت را بلرزه انداخت ، با عجله شروع کرد جمع کردن پرگها ، رو پتاپلو کرد ، گفت : « خاک بر سر من ! امشب هیچ یادم نبود که شب عروسی من است ! رختخواب را بیهوده پهن کردم ، . . . پرگهای نقاشی شده را بگوشه ای ریخت . تابوی زن وحشی را برداشت .

رنگها بهم ریخت . درها بهم خورد ، رفت دوید : مقصدش قبرستان بود ، قبرستانی که هیچکدام از قبرها سنگ نداشتند .

نیمه شب به مقصد رسید ، روی قبری که برآمدگی آن بیشتر از قبرهای دیگر بود ، زانو زد . با محبت ، چند بار روی خاک قبر کوبید . فریادش قلب قبرها را در سکوت نیمه شب ، شکافت : « مادر ... باز کن ... منم . آخر امشب مادر ، مگر فراموش کردی ، شب عروسی من است . آنوقت ، تو لباس عروسی عروست را اشتهاً بتن خود پهنیدی ! پر دار مادر ! سراز خاک سیاه پر دار . عروس و دامادی ، آنطور که دلت میخواست در انتظار تواند ! . . . »



نقاشی بخت بر گشته ، دیوانه شده بود . . .

شکوهی ناتمام! ..



ای آسمان ! . باورمکن . گاین پیکرمجزون منم .
من نیستم ! .. من نیستم !
رفت عمر من ، از دست من ..
این عمر مست و پست من :
یکممر با بخت بدش بگریستم ، بگریستم !
لیک عمر پای اندر گلم ،
باری نپرسید از دلم ..
من چیستم ؟ من کیستم ؟

گفتار آخرین ..



در آخرین لحظات زندگی پدرم ، با گریه وزاری سر بیالینش نهادم .. گفتم پدر من که در هنگام زندگی تو ، خدمتی برایت انجام ندادم ، ولی .. باور کن پدر .. پس از مرگ تو ، هر روز ، گل‌های اطراف گور تو را با آب دیده ، آبیاری خواهم کرد ! .. پدرم خندید ، خنده‌ای سراپا درد ، خنده‌ای نساتمام و سرد ، که ناتمامی يك نساله‌ی آهسته تمامش کرد .. آنوقت گفتم : پسر خوب ، من با آمدن تو بر سر گورم ، کاری ندارم .. ولی هیچوقت انتظار دیدن گل را در اطراف گور من نداشته باش ! .. چون : زمین برای رویاندن گلها قوت لازم دارد ، و من در سرتاسر زندگی ، چه چیز با قوتی خودم ، که تحویل زمین بدهم ؟ ..

آلیس...



دریای بیکرانه !	سرچشمه‌ی فسانه	ای عشق : ای ترانه !
از درد بیکرانم ..	پاشیده شد روانم	ناپود شد ، تلف شد
از سوزش نهانم !	فریاد استخوانم	کر کرده گوش افلاک
آلیس مهربانم ؟ !	چرا فرار کرده ؟	کجا فرار کرده ؟
نمانده هیچ دیگر :	ویرانه گشته خانه	خراب گشته لانه
جز چنک بی ترانه	کرانه تا کرانه	از خانه‌ی امیدم
از جور این زمانه	که گریه می کند زار	جز ناله‌ی شبانه
با چنک بی ترانه	ای صاحب اختیارم !	شب تا سحر پریشان
پرواز کن ز لانه	بین کجاست مردم !	ای قلب بی قرارم
از بسکه رنج بردم		بین کجاست یارم ؟

حالا که رفته بر باد آن عشق جاودانه

شاید که بردی از یاد نام و نشان او را

گمگشته در گیودی رنگ لبان او را

باری بگیر جانم ؟ بگیر این نشانه : این عکس ناتمامش :

شاید بخاطر هست آلیس بود نامش آلیس بود نامش

هر جا که رفته بودیم	هر جا که گشته بودیم	هر جا نشسته بودیم
شب تا سحر ، خدایا !	رنگ از رخم پریده	خوناب دل بس دیده
حیران و واله گشتم	آنجا که شرط الفت	با عشق بسته بودیم
تصویر او بدستم	شب تا سحر نشستم	با ناله های مستم
سکوت تار شب را	برهم زدم ، شکستم !	فریاد کردم ای وای !
ای آسمان آبی ..	باری بده جوایی :	بناله های عشقم
بشیون سرشکم ..	ای آسمان آبی ..	مگر هنوز خوابی

زدم بدست حسرت صد بار بر چه نیمم

صد بار دست حسرت گوید بر زمینم

این ماتم نهانی : این مرگ ناگهانی در عالم جوانی بر باد داد ، بر باد

ایمان و عقل و دینم ای عشق آسمانی ای شور زندگانی .

کجا بخواب رفته ؟ کجا بخاک رفته ؟ آلیس نازنینم . .

آلیس نازنینم . . .

زبان سکوت ..



یکساعت تمام ، بدون آنکه يك کلام حرف بزنم ؛
برویش نگاه کردم ؛

فریاد کشید که : آخر خفه شدم! چرا حرف نمیزنی ، ؟
گفتم ، نشنیدی ؟! .. برو ..

ژینگولو ...



لاغر و باریک	گسردن دراز
کراوات شیک	دوسه من واپل،
ثلث آن تاریک	عینک سفید
موها کنایه	ناخن هادراز
کت عنابی	دپوش، بنفش
شلوار آبی	کفش پسته ای

غمزه و اطوار	خنده های جلف
کلی بدهکار	کلی بسی حیا
بیکار و بیمار	بدبور و پررو
دروغ و کلک	نوک پا تا سر
یک مشت متلک	اسم چند آرتیست

مردہ ی زنان چہ پیر، چہ جوان!
فیلسوف زمان! در پنچ شش زبان
گودنایت فی فی جان (از انگلیسی!)
(از فرانسه): اوہ! مونشری مرسی!
در عالم خواب یک لحظہ لندن
یک لحظہ پاریس بعد نیوجرسی!

منزل آقا پارک منوچ خان!
کمی دور تراز گود عباسی!
ثروت موہوم سہ ملیون دلار
سرما بہی نقد سہ چار پاپاسی!
ہا وجود این ہمراہ سو سکش
فی فی تو پول شکستہ شاسی!
با پول مردم بر رو درواسی
کافہ شہرداری ہی زقاسی!
سہ دفعہ تانگو سی دفعہ رومبا
بعد تانف شب «ہوگی» سامبا!

کت رفتہ گرو پیراھن پارہ .
دھان خون آلود گیج و آوارہ
یکدست در رفتہ «دک و دندہ» خرد
آقاسی آجدان من منوچ قرطی
برید بہ بینید فی فی راکی بردا

جادہ بہ جادہ پسای پیادہ
تق تق یک در سایہ ی مادر
درکنج ایوان مست و نیمہ جان
میرود بخواب «گودنایت فی فی جان»

سایه خوشبختی ...



شب سرسام گرفته‌ی وحشتناکی بود !
نمیدانم زمین چه بلایی بسر آسمان آورده بود ، که آسمان ، آنقدر سوخته
دل و ناراحت ، اشک میریخت ؛ تازیانه‌های کمر شکن باران ، جان سکوت را
بلب رسانیده بودند ...

سکوت ، ماتمزده و غمناک ، زیر دست و پای باران ، دست و پا میزد ، و
فریاد میکشید و در پریشانی سینه خراش آسمان و ناله‌ی بی‌بنا سکوت ، توفانی
افسار گسیخته و گریج ، بجان درختها افتاده بود و متصل درخت بود که ناله میکرد ؛

ودروا پسین نالہی يك آرزوی ناکام ، میشکست . گوئی باغبانی سالخورده، که گذشته‌های خزان زده درسوز و گداز مشتی آرزوی سرگردان ، زندگی او را از دستش ربوده بودند ، عمداً درختها ئیرا که خودش کاشته بود ، میشکافت ، تا درپوسیدگی ریشه‌ی یکی از آنها ، جوانی گه شده اش را پیدا کند .

درچنین شب وحشت زده‌ی وحشت آوری ، سالها پیش ازاین ، فرزندطلا ، که بیچیزان خانه بدوش ، ققرش مینامند ، پدرمرا برد . پدرم ، سالها پیش از این ، درشب گرسنه ولخت ، لخت و گرسنه مرد . من آنوقت بیش از شانزده پائیز ندیده بودم ! از اینکه نامی ازبهار نمیرم ، تجب نکنید ، چون در طبیعت گرسنگان بیش از دو فصل وجود ندارد پائیز وزمستان ...

در سرتاسر زندگی محنت بارشان ، این پائیز محنت زده است که در ماتمزدگی رخسار زردش ، رخسار زرد و ماتمزده‌ی آنها را نوازش میدهد ، و زمستان ، هنگامی فرامیرسد ، که قلب درهم شکسته‌ی انسان گرسنه ، مثل مرغ سر بریده ، در تنگنای سینه‌ی دلسوخته اش جان میکند .

واینکه امروز ، ناگهان بیادم رک پدرم افتادم ، بخاطر سؤالی بود که یکی از دوستان ساده‌ام ازم پرسید ، که ... راستی چرا اکثریت مردم ما ، در این اجتماع ، هیچ روی خوشبختی را نمیبینند ؟! ، گفتم برادر ایگروزهم ، من همین سؤال را با پدرم بمیان گذاشتم .

گفتم پدر ! راستی تو هیچ روی خوشبختی را دیده‌ای ؟ پدرم خندید خوشبختی ؟ در این اجتماع ؟ من که ندیدم ! .. گفتم چرا ! . گفت نمیدانم . همانقدر میدانم که تنه‌اشی ، اشتباماً ، سایه اش را ، سایه‌ی خوشبختی را در خواب دیدم . براسی زرین سوار بود ، بیای اسبش افتادم ، زین اسب را باغوش کشیدم . بسینه فشردم و بوسیدم . بوسیدم و خندیدم . خندیدم و گریه کردم . درست مثل دیوانه‌ی بخت برگشته‌ای که یکبار دیگر پس از عاقل شدن ، تنها از شدت خوشحالی دیوانه شده باشد ! .. آنوقت گفتم : آخر چرا ، خوشبختی یکبار در کلبه‌ی خراب مانده‌ی مرا نمی‌کوبد ؟ مگر من ، مگر فرزندانم ، مگر ما بشر نیستیم ؟! - سایه‌ی خوشبختی با نمره‌های جگر خراش ، صدادر سینه‌ام خنده کرد . فریاد کشید : برو ! برو انسان ساده دل . تا هنگامی که در کف دست تو آنچه که هست ، هست ، خوشبختی را ، در این اجتماع ، با توکاری نیست ! بگف دستم نگاه کردم ، شرافت خود را دیدم ، که مفرور و سر فراز ، پینه‌های دستم را نوازش میکرد !! ..

پریشانی ...



ازین کف دست برجین گویدم :
تا بگذرد از سرم ، پریشانی من .
نش کف دست ا محو شد ، ریخت بهم ؛
شدچین دشمن ، بروی پیشانی من !

حماسه‌ی يك پير مرد...

پير مرد گريه مي‌كرد...
سازشكسته‌ای داشت که درس‌تاسر وجودش،
از وجود زندگي اسهيچ نشانه نداشت ؟
وقتي که مراديد، با دیده‌ی گريان
سازشكسته‌اش را از روی زمین برداشت...
و با آهنگی حزین، آميخته با فریاد.
فریادی ساکت ، فریادی خاموش ، که
صدايش مرده بود،
رفته بود از یاد... ناله‌ی اسر داد ،

ساز من •• ساز من ••
آهسته ناله کن، آهسته، ساز من
تا باخبر نشود، رهگذر بينخبر :
از راز من •• راز من ••

... و آنوقت از، پشت خمیده‌اش ناموهای
شانه ندیده‌اش، از دست بينه بسته‌اش، تايای
خار در کفشكته‌اش، دانستائنهائی گفت که
تحت تأثیر شان فتنه‌ی يك حماسه‌ی ناتمام
در دل تخیلات من شکفت ، این بود آنچه
شنیدم .. این بود هرچه گفت :



دردل آتش قعر..

دامن خاموشی

از همه تلخی جانسوز که يك عمر چشید : قلب من

قلب من بسکه طپید :

قلب من بسکه شکست...

نفسم بسکه در اعماق دلم نمره کشید.

هوس ، بسکه بمغزم کوبید...

درد بیچارگی و ماتم جانسوز سکوت

بسکه بر خاک سیاهم مالید.

همچو يك قطره سرشك ، از دل خون.

زندگی ، از لب چشم غلطید!

با سر آهسته زمین خورد و لب سرد زمین

لاشی مرده‌ی روحم بوسید

و ندر آغوش بوم کوفته‌ی وهم و جنون.

مغز سرگشته‌ی بختم بوسید

* * *

نفسم

هر چه بیهوده مرا کشت ، بسم بود، بسم

نفس بیکسم‌ای زنده دلان ، قطع کنید

سینه‌ام چاک کنید،

این غبارستم از روی رخم پاک کنید

قلب من پاره کنید:

بچه کار آید این چشمه‌ی خون!

این تن مرده‌ی مرگ:

که تن زنده‌ی من کرده چنین آواره

از کف سینه‌ام ، آرید برون.

ببرید..

ببرید : در پیا بان سکوت..

زیرمشتی لجن و سنگ سیه‌خاک کنید!

* * *

نظری بر سر پوشیده زبرقم نکنید

و بدانید اگر .

که چقدر از پس این دیده‌ی حسرتبارم
چهره‌ی زشت ستمکاری و محنت دیده !
ای جوانان شریف .

ببخداد پس هر رشته از این خرمن برف
عالمی رنج سیه روزی و غم خوابیده !



کف پام نگرید .. !

نگرید این کف پام که خزید ،

سالها پشت زمین ..

سند زنده‌ای از دپرد شر و باراست این ،

مکتب رنج توانسوز و سکوت دلزار

مدفن نیش جگر سوزی خارا است این !

قطرات سیه خون که چنین ناله کنان

همچو خاکستر سرد .

از پر پینه‌ی دلسوخته‌اش میبارد .

از غم خانه بدوشان بیابان پیمای ..

وزنم ریزش باران ستم ، در شب سرد ..

داستانها دارد !

آخر .. ای زندگی خفته بگور !

توبگو ...

توبگو ، از ره دور ..

آخر .. این پاست ؟ رفیق ! ..

یا که تخیلی است ز کفشی که نبوشیدم هیچ !

وه ! بدانید ، اگر ،

در پریشانی يك ضمير سراپاخم و بیچ .

باچه سوز ، این کف پا

این کف بی سرو پا

تک و بیخانه و لخت ،

ره پر بیچ زمان پیموده !

بیچگان

بیچگان اشک خودت ، ای کف خون آلوده

بچگان اشك خودت تا كه ، شودخون، جاری
همه جا .

همه جا از چپ و راست :

بشود خون ، جاری !

برسرو صورت محنت زده‌ی بیکاری !

برسرقر ، سرمرك ، سرپیماری

برسر محفل دزدان حیات بشری ؟

همه جا ...

همه جا ، از چپ و راست :

بشود خون جاری !

در شب و روز ، شکم خالی و لب تشنه بآب

یا که در ظلمت افسونگر خواب ..

یا که وقتی ز فشارستم ، انسان فقیر ..

بحیات سگه کاخ ستم آلوده‌ی پول :

میبرد حسرت و رشک ..

هیچ در عمر شما ، دست شمار یخته اشك ؟!

بنگرید !

بنگرید از تن این پاره عسای کج و پیر ..

چه بخار غم و محنت زده ، بر میخیزد .. ؟!

آه .. این دوست من ، دست من است !

که چنین اشک غم از جورستم میریزد ... !

دست من !

آه ! ای دست دل افسرده و تن مرده‌ی من !

لحظه‌ای تکیه بر این چوب چروکیده مزن !

دست من ! ناله مکن .. اشك مریز .. حرف بزن !

حرف ؟ نه ! بشکن عسای خود و فریاد بزن !

دست من ! داد بزن .. داد بزن !

تا که یکباره شود پاره زخم ، طوق ستم !

تا که نابود شود مادر معروفی زر ،

و نژاد دیگر :

مفتخوارستم افزای شکم پشت شکم !

پشت تا کرده‌ی من ؛ میبینید ؟
به تبر نیم شده ، همچو دل پاره‌ی بید
خفته در قلب ، زبانه کش امواج تنور
نفس پرسوز و گدازش ، خجسته و شرمنده
تا شود گرم ، دل سرد خدائی مفرور !
مثل يك برك زشاخ شجری ارزنده ،
استخوان در شکم پوست ، شكاف افکننده ،
روی این لاشه‌ی يك كشته دل‌خنده .

پشت تا کرده‌ی من می بینید ؟

که سر افکننده بدرگاه زمین

سر تنظیم فرود آورده !

سرگذشتی است در اسب شکاف

از ستمهای خزان آکنده !

سرگذشتی بی پر

سرگذشتی بی بال

بی پروبال همچو مرغی نلک و کاغذ خراب

که در دره در آغوش پریشان ذل آب

آب سردی که ستم ریخت به خطرتکه فقر :

یخ زده در شیب بیکاری

کف بکف ! مشت بهشت ؟

سرگذشتی زلفان دل سدها زدن پاک :

که نشسته‌اند به خاک

شرف و هفتشان در طبق ناچاری !

صف به صف ، پشت به پشت !

سرگذشتی ز غوسرانی مشتاق نا پاک :

پایکوبان بسر قهر حقیقت ، که جلال

در دل نفس ، به صد پاره نمود آنرا گشت !

و او مهر صفت ، مورسودن بر سر ، دگر ؟

خاک عالم بسر ما زده دل خاک بسر !

برو، که تاخوار و ذلیل :
 زیر آوار بمانی ای دل ..
 زیر آوار ، چو من خوار بمانی ، ای دل!
 آری ! .. ای انسانها !
 بشنوید آنچه گذشته است بمن : بشنوید و بسپارید بیاد ..
 در همه عمر که بگذشت مرا .. ساده دل بودم من !
 ای طلا ! لعنت و نفرین بتو و ذات تو باد !
 زیر پای تو ، به خاطر داری ؟ مثل گل بودم من .
 تو .. چقدر این تن من ، زیر لگدمالیدی ؟ !
 تا چه حد از ستم خویش ، بخود مالیدی ؟ !
 گردنم خرد شد ، از بسکه سرم پائین رفت ،
 تا سلامت گویم ؟
 خرد شد تا بکف سینه بهجسبید سرم !
 رو که تا مادر تو ، داغ تو درد دل بیند:
 کمرت بشکند آخر ، که شکستی کمرم !
 آری ، اینسان بمن لخت ستم کرد ، طلا !
 ستمی جان شکن و از حد و اندازه برون ..
 غافل از اینکه کنون :
 و ز پیرشانی اعماق پریشان قرون:
 و ... ز بالین سکوت ، و ... ز فریاد سرشک .
 و .. ز آغوش سیه روزی آغشته بخون :
 همه ی در بدران ، در صفوفی محکم زکران تا بکران:
 دست دردست پیا میخیزند : و فرمان زمان
 درود یوار بخون تشنه ی کاخ ظلمات !
 بانوایی طرب انگیز فرو میریزند

 خرمن جور و ستم ، ز آتش فردای سپید
 درد دل مرده ی صحرای فسون میسوزد
 سوزن رنج بدست :
 جبر تاریخ . لب فقر و قیود:
 در کنار لب سرمایه و سود
 بلب دامن دنیای کهن میدوزد !

شیشه و سنک! ...



او مظهر عشق بود و من مظهر ننگ
وقتی که فشردهش ، باغوشم تنک
لرزید دلش ، شکست و نالید که : آخ
ای شیشه جمع کنی تو در بستر سنک !

احساس ...

به نقاش انسان : « جورج »

آتش است | جهنم است | ... یکپارچه درداست . . . یکپارچه درد
بی دردمان | عصاره‌ی خاکستر مثنی افتخار صاحب مرده است ، که توفان
حوادث ، بدست مثنی دیوانه‌ی پول پرست ، در ظلمت یکشب تولانی ،
توفانی دهشت انگیز ، بقبرستان فراموشی سپرده است |
رنگه است | . . . تنگه است | . . . شرنگه است و مرگ ، یکپارچه فلاکت -
است . . منبع فساد است و جنون و سرگردانی ارواح . . .
مسخره است | . مهددروغ است و تملق و خود فروشی و تقلب و دورویی ،
و دروغ و ریا | مکتب حماقت است و جهل مرکب | . . . قبرستان است . . . قبرستان !
میدانید کجا راوچه رامیکویم ؟ . . . این اجتماع را ، این اجتماع شیرازه
کسیختنی ، توسری خورده‌ی نفس مرده‌ها . . . این اجتماع محنت کشیده‌ی طعم
آزادی نچشیده‌ی زندگی الفسرده را | . . . باور کنید قبرستان است ، قبرستان
زندگانی و اندیشه و احساس انسانی | و هرچه مربوط است ، بزندگان قبرستان



آرزو و عشق انسانی ، از همه جای این سر زمین ، از خزان زدگی سایبان آرامگاه شیخ سدی گرفته ، تا ماتمزدگی بیابان بی آب و علف کرمان ، از سواحل توفان زده ی خزر . تا کرانه های آفت زده ی کارون ، خزری که خوراک امواج لجام گسیخته اش ، پیکر درهم شکسته ی صدها نفر ، از هموطنان ماهیکبر من است . . . کارونیکه سواحل آفتاب زده اش پناهگاه وحشت زده ی فریاد بی پناه ، هزاران نفر از هموطنان زمین گیر من است . . . در همه جا ، از همه جا ، از همه ی لانه ها . همه ی خانه ها ، از شیون مرغانی که ناله میکنند و میمیرند در جستجوی چنددانه ، دوازده لانه ها ، و فریاد ، ارواح تسلیم ناپذیری که مرگ را محکوم میکنند ! نابود می کنند . . .

درازای زندگی خود ، تا یاد فراموش نشدنیشان ، فراموش نشود ، بزعم خدایان مرگ ، در فراموشخانه ها ، از همه ی آسمانها ، همه ی بیابانها ، همه ی زمینها ، همه ی زمانها ، همه ی دره ها ، همه ی دریاها ، زرخانه فروش ، بدست قفرخانه بدوش ، تخم نیستی می کارد .

از سرشک تلخ و درد آفرین شب گرسنگی گرسنگان تیره بخت که جای سعادت گمشده ی خود را هیچ میدانند ، از سرنوشت تهمت زده ی صدها نفر انسان بیگناه ، که در این محیط فاحشه پرور ، فاحشه پرست ، « فاحشه » شان مینامند ، از ناله ی جگر سوز جرس کاروان که در خاموشی صحرای فراموشی بافقان سینه خراش ، آخرین قسمت افسانه ی زندگی را ، بعنوان اولین قسمت حقیقت این مرگ موسوم به « زندگی » میخوانند . . . از ناله ی سرگشته و کمرشکسته ی فقیری که در پهنای این ظلمت بیداد پرور ، فریاد درسی ندارد . از همه جا . . . همه جای این بازار مکاره ، که درسکوت ستم بارش ، دلان شرافت انسانی ، شرافت انسانها را بمزایده گذاشته اند ، اشک و خون میبارد ! . . .

این احساسی است که من می کنم . . . من که زاده ی رنجم و سراننده ی آهنک فردای زندگی . . . من که یکپارچه مرگم ، برای تیره گیها ، و یکپارچه عصیان ، در برابر بندگی ! . . .

من نباید آنچه را احساس میکنم بنویسم . . . و مینویسم ! اولی تو ای پاسدار جهالت ! . . . اگر میخواهی دهان فریاد مرا قفل کنی ؟ . . . قفل کن ! . . . اما . . . فراموش مکن . . . همان انسانی که دیروز ندانسته ، برای تو قفل میساخت ! . . . امروز دانسته کلیدش را ، برای من میسازد ! . . .

آثار شب زفاف! ...!



من زاده‌ی شهوت‌شبی چر کینم
در منصب عشق، کافری بیدینم
آثار شب زفاف کامی است، پلید...
خونی که فسرده در دل خونینم...

مرکلی لا!...

دشت تنها بود ، من تنها ،
سرشک شور من تنها ..
وتنها دور از من .. دور .. خیلی ..
لی لا .. عشق من .. تنها ..
بادمی پیچید ، بردامان صحرا ..
موج میزد .. موج میزد ..
دامن صحرا ، هماره اشک میبارید بر قلبم ،
وقلبم زبر باران سرشکش ، چنک میزد ..
چنک میزد ، بردرود یوارسینه ..
پاره ابری تیره ، روی آسمان را رنگ میزد ..
وزفضائی دور ، ناقوس کلیسا زنگ میزد ..
زنگ میزد .. غلظه میزد .. نمره میزد ..
« آخ ، لی لا .. آخ ، لی لا .. »



درسکوت دشت ناگه ،

رفت از دامان عظم ، مرغ هوشم !

رفت .. پرزد .. رفت .. وانگه ..

نالای سرد شاهنگی فرو غلطید در گوشم ،

وقلبم ریخت .. قلبم ریخت ، از فریاد آن ناله

شباهنك سیه دل نعره میزد ..

« رفت ، لی لا .. رفت ، لی لا .. »

مات و سرگردان قدم برداشتم ...

برداشتم .. رفتم سراغش ..

و آه .. کاش هرگز نمیدیدم .. نمیدیدم ..

خرسن دوران هستی ، بیصدا بر باد رفته ،

نغمه های عشق و مستی ، بیصدا از یاد رفته ،

دشنه ی دردی سیه قلب امیدم را دریده

رودها و چشمه های آرزوها ، خشك و راکد ..

کوچه ساکت ، خانه ساکت ،

بر درو ریوارخانه . سایه ای از غم نشسته ،

« نیست ، لی لا .. رفت ، لی لا .. »

ساز نازنغمه پرداز تمنایش ، شکسته ..

درب بسته ..

گیج و سرگردان و با تردید و خسته ،

درزدم .. در باز شد ! ..

ایوای ! در موج سیاهی .. اشك دیدم .. مرك دیدم ..

اشكهای مرك و مرك اشكهای گرم دیدم .

بر لب تابوت سردی ! مادر لی لا ، امیده ،

بشت او خرد و خمیده ..

گونه هایش غرق دریایی از اشك رمیده ..

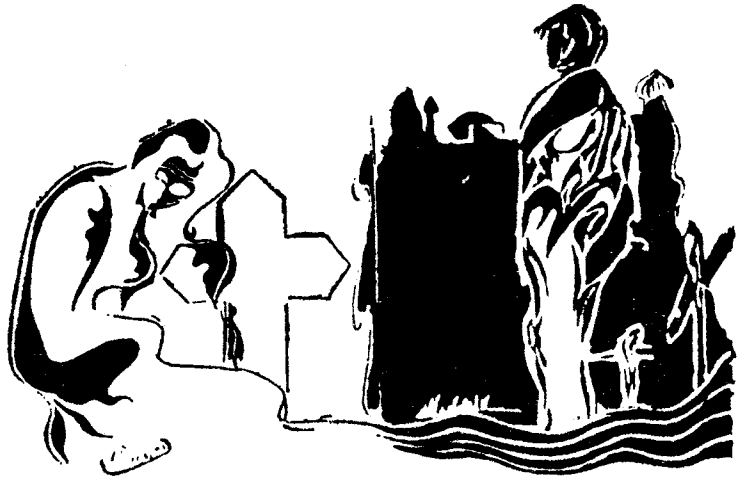
رنك عشق و زندگی از روی زیبایش پریده ،

با نگاهی وحشت انگیز و سراپا حسرت و مات و دریده ،

« گفت : کارو .. آخ ، کارو .. »

مرد ، لی لا .. مرد ، لی لا ..

مرکز زندگی...



هنوز کاملاً در قبر زندگی خودم جایجا نشده بودم که یکباره احساس کردم دستی آشنا ، مضطرب و سبانی سنک قبرم را می کوبد لحظه ای بعد، روح سرگردانم بادیدگان اشک آلود، از بالای خاک قبر بکنارم غاطید ! بدون هیچ گفتگو، دستم را گرفت و از زیر خاک بیرون کشید ، نگاهی بسنک قبرم افکنده گنت: بین! این بشر دروغگو و جنایت کار ! حتی پس از مرگ توهم بحقیقت آنچه مربوط به تست، پشت پازده است... راست میگفت !..

بر روی سنک قبرم نوشته بودند : « در ۱۳۰۶ متولد شد و ۱۳۳۳ مرد... » دروغ بود!.. سال ۱۳۰۶، سالی بود که من مردم، و زندگی من ، پس از سالها مرکز تحمیلی در ۱۳۳۳ شروع شد!.. سنک قبر را وارونه کردم تا حقیقت را آنچنانکه بود بنویسم ، روحم باخنده گفت: « شاعر فراموش کن این مسخره بازیها را.. بکسی چه مربوط است که تو کی آمدی و کی رفتی! برو بخواب !. » من هم خنده کنان رفتم .. خوابیدم ، چه خوابی !.. چه خواب خوبی... کاش همه میفهمیدند!..

حقیقت تلخ ...

از ناله هامرک :

تألمه های زندگی !

بمناسبت فاجعه ای جانگداز یکه در کارخانه ی بلور سازی

بنی هاشمی (تهران) رخ داد ...

ظاهراً علت انفجار ، ریختن سقف کارخانه بود ! ..

برسر دیک ! ..

یک حادثه ی بی سابقه و رفت بارکه
روز عید فطر ، در جنوب تهران روی داد .
بر اثر انفجار دیک بخار در کارخانه ی
بلور سازی ۱۹ نفر کشته و ۸۰ نفر
محرور شدند .

انفجار بعدی شدید بود که خاک
وسنگ و آهن را تا ارتفاع بسیار زیاد
بآسمان پرتاب کرد و عموم اهالی آن
حوالی را بوحشت انداخت .

بلافاصله ، پس از حادثه برای نجات
محرورین اقدامات لازم از طرف مقامات
انتظامی بعمل آمد . در میان مقتولین و
محرورین عده ای کودک خردسال وجود
دارد ، وضع آنها فوق العاده تأثر آور
می باشد ! ..

از اطلاعات شبیه بانزدهم خرداد
ماه ۱۳۳۳



بقلک سربدر آورده بنا نیست عظیم
 مظهر قدرت گنج است و سرور ز روسیم
 سربسر داخل آن غرق می و موسیقی
 ساز ، با مطرب و نواز ، اذین می با ساقی
 اینطرف دود شرخیز کباب است ، کباب ..
 آنطرف بوی دل انگیز شراب است ، شراب !
 صدرقم میوهی خوشبوی و شکر بارد در آب
 نیمه عریان ، همه جاموج زندهست و خراب :
 زن شوریده سرمی زده با سینهی باز ،
 سربزانوی گروهی دغل و شنبده باز !
 کارفرما ، بسخن میکند ؛ اینسان آغاز :
 دوستان ! همکاران !
 عید فطراست امروز ..
 پند این پیر جهان دیده ، همه گوش کنید :
 تا پایان نرسد سال و مه غارتگر
 نرود شوکت سرمایه بتاراج فنا
 خون انسان ستم دیده ، به نیرنگ و فسون
 بچکانید و قدح پشت قدح نوش کنید ؛
 دوستان ! همکاران !
 چه سعادت بجهان برتر و بالاتر از این
 که شریکیم بخوشبختی و آسوده زغم
 زکران تا بکران ..
 هر کجا کرگس سرمایه بمنقارستم
 میکند پاره تن خسته دل رنجبران ؛
 بخورید همکاران !
 روزه امسال گرفتم که خدا سال دگر
 طایر آزما ، باز دهد بال دگر
 بال بگشایم و چون جغد پرواز آیم ؛
 ده بده ، شهر بشهر ..
 بخورم خون بشر .
 سال دگر ، بکنم گنج دگر ، باز آیم ؛

•*•

ناگهان صحنه عوض میشود و عرشى مرگ :

میشکند درود یوار بنا ازرك و پی ..

میفند لرزه بر اندام هوسبارستم

میپرد درنگ ، زرخساره ی می ..

نالهای مرسد ، آهسته بگوش ازره دور

نالهای ازته گور ..

د کوره شد منفجر و سوخت تنش ، ای مردم !

سکنه کرد ازغم او بیوه زنش ، ای مردم !

مرد فرزندان من و هیچ نمانده است از او

جز همین غرقه بخون ، پیرهش ای مردم !

•*•

میپرد ، مستی می ، از رخ ارباب و سکوت

میزند پرسه در اطرف بنا ، از جنب و راست

خبری و حشتناك !

خبر مرگ سقوط ..

میکشد نمره که : ایوای ببین کورده ی ماست !

که چنین شعله بهر سوی برافروخته است

د بله ، ارباب ، دهد پاسخ سر بسته به او

پسری ازته باغ

و تن صدها نفر از کارگران سوخته است ، !

خفته شو ، مرد که ! من چیز دگر میپرسم !

کی من از سوختن کارگران میترسم ؟

بدرک گر که هزاران نفر انسان مردند .

بجهنم که دوسد غنچه و گل پژمردند ..

بشم تا کار کنند ، هست در این شهر چوریگه

لخت و عریان همه جا کارگر پیر و جوان

صحبت از ریختن سقف بود بر سردیک .. !

نه که آشفتنکی و سوختن کارگران !!

•*•

چه بگویم بنوای ظلم جنایت پرور ..

زاده ی جهل و فسون ، روسی پول پرست

که بدیوان سیاهت زسرشك شبدنج
رنج شوریده سر ، گرسنه‌ی پینه بدست
که طلا ، پشت اورا با تبر فقر شکست
چه جنایتهاست !



بروید ..!.. بروید !
جانیان زشرف عاری ومست از می وخون !
پندآن « پیرجهان دیده » همه گوش کنید
خون انسان ستم دیده به نیرنگ وفسون
بچکانید وقدم پشت فحح نوش کنید !
غافل ازاینکه کنون :
زپیشانی اعماق پریشان قرون
و.. زبالین سکوت
و .. زآغوش سیه روزی ، آعشته بخون ..
همه‌ی دربدران ..
همه‌ی کارگران ، بزرگران
در صفوفی محکم
زکران تا بکران
دست دردست بپا میخیزند ..
و فرمان زمان
در ودیوار بخون تشنه‌ی کاخ ظلمات
بانوائی طرب انگیز فرو میریزند
بر سرمفتخوران !



خرمن جوورستم زآتش فردای سپید
دردل مرده‌ی صحرای فسون می‌سوزد
سوزن رنج بدست ..
جبر تاریخ ، لب قروقیود ..
در کنار لب سرمایه وسود
لب دامن‌دنیای کهن میدوزد !

اشكرز! ...



دلم از اینهمه گرفتاری، اینهمه خونخواری و
تبهکاری، گرفته بود. رفتم سراغ دوستم.. گفتم :
بیابا خاطریک لحظه فراموشی، پیمانهای چند
می‌بزنیم .

بزیر درخت رزی که تنها درخت خانهای ما
بود پناه بردیم. هنوز اولین پیمانهای شراب راسر
نکشیده بوزم که یک قطره آب، از شکستگی یک
شاخه‌ی سرشکسته، بدامنم فرو غلطید.. با تعجب
از دوستم پرسیدم :

— این قطره چه بود؟ از کجا بارید؟ در آسمانها
که از ابر خبری نیست.. دوستم پاسخی داد، که
روحم را تکان داد، گفت : درخت رز است که
گریه میکند! میخواهد ما بفهماند! که بی انصافها
لااقل خون مرا جلوی چشم من نخورید!...

نام شب ...



من اشک سکوت مرده در فریادم
داد ، ی سروپاشکسته ، در بیدادم
اینها همه هیچ . ای خدای شب عشق
نام شب عشق ، راکه برداز یادم ۱۲

شیون مرگ ...

بصرف اینکه یکبار،
برخلاف همیشه، تمنای عشق
را در نگاهش نخواندم، او را
از خود راندم، وقتی که رفت
و ... مرد، دور از هر چه
زیباست او هر چه نیکوست،
تک و تنها ماندم ... و این
شیون من است ... برهزار
خاطراتش ...؟



مفشار !
وه ا بدینسان مفشار ، این تن بیمار مرا
تنك آغوش سیه ، ای شب دیوانه‌ی گیج !
دست بردار .. برو !
دست و پای دل بیرحم و گنهگار مرا
برتن مرده‌ی این عشق فسونگار مپیچ !

مرد ۱۹
افسوس .. ولی مرگ وی افسوس نداشت .
مرده بود او ، ز نخستین شب بیداری عشق
و کنون ، کوهوسی کونفسی ، درد من ؟
تا بیارم بسرش ، مویه کنان سیل سرشك ..

ریخت ؟ !
ای اشك جگر سوخته آخر زجه رو
بی سبب از دل غم دیده فرو غلطیدی ؟
مگر از این زن بیماطفی حادثه جو
در عمه عمر ، چه مهری ، چه وفا می ، دیدی ؟

آه ، ای مظاهر حرمان دل نه ما کم !
خنده‌ی دبدبه‌ی حسرت زده‌ی نمناکم !
اشك ! بگذار تورا با کفنش باک کنم
حیف باشد بخدا ، حیف اکه با این همه سوز
تن لرزان تورا با تن او خاک کنم !

ای کلیسا ، که در آن نیمه شب بیخبری
بگرفتی ز کفم لذت تنهایی را
و چنان مست و سراپا شمع و زنگ زنان
هدیه دادی ، بدلم این زن هر جایی را

بنگر از دور ، ببین :
تا کجا رفت ، سراسیمه ، بدنبال هوس
تا کجا برد هوس ، آن سرسودائی را !
مرده بدبخت ، چنین بیگس و گمنام و غریب ..
زیر پای من دیوانه‌ی افسانه پرست ..



پس دگر صبر چرا ؟
مثل آن نیمه‌شب بیخبری ، ببخود و مست
تاله‌کن درد لشب ، زنگ بزنی ، زنگ بزنی !
با فغان جرس مرگ ؛ بکش جار : که ، های !
کاروان ابدیت ! بپراین زاده‌ی تنگه ! ..
بپرش دور .. بپردور و بخلوتگه مرگ ،
پرسرش خنده‌کنان سنگه بزنی ، سنگه بزنی !



وتوای خاک سیاه ،
هیچ بر این زن بی‌مهرو و فارحم‌مکن !
پاره‌کن قلب ورا ، چنگه بزنی ، چنگه بزنی
پاره‌کن قلب ورا ، تازسیه چال جنون ! ..
عشق دیوانه‌ی خود را بدر آرم ، ببرم ..
خاک ، پاسخ بده ، آخر .. بخدا قلبم ریخت
ریخت ، پاشیده شد از هم ، جگرم !
خامشی باز چرا ؟ رفته مگر همراه او ..
عشق من .. مرده مگر ؟ وای خدا ! .. وای خدا !



خاک عالم بستم !
پس کلیسا .. نه ! دگر زنگه مزنی ، زنگه مزنی ..
کاروان ! پیش مرو .. یار مرا دور مبر ..

بر سرش خنده کنان سنگه مزن .. سنگه مزن ا
وتوای خاک سیه .. محض خدا .. رحم بکن
بردلت سینه کشان ، چنگه مزن .. چنگه مزن ..



وتو.. ای قلب من ای ، روسپی باده پرست ا
زادهی وهم و جنون ، زنگی دیوانه‌ی مست ا
که همه صبر ، ملول و قدح باده بدست ..
شهوآلود و نفس مرده و پژمرده و گیج .
بند زندگی ام را ببست سوزاندی ا
بس کن آخر بخدا ، شرم کن ، ای وای ا بس است ،
هر چه در کنج نفس عشق مرا گریاندی ..
هر چه در وصف هوس ، شعر بگویم ، خواندی ..
کاروان رفت ، هوس رفت ، نفس رفت ، کنون ا
کنج عزلتگه ماتمکده‌ی ناکامی ..
زار و سرگشته بصحرای جنون ..
از پریشانی دنیای پریشان دل عشق
همره درد جنون ا
یاد او مانده برای من و یک قطره سرشکه ..



آه.. ای قطره سرشکه ا
واپسین خاطر هی عشق من ناکس پست ا
که دگر جز تو مرا یاری و غمخواری نیست ..
قلب بیچاره ، که از پای در افتاد ، شکست ..
بسکه در آتش حرمان جگر سوز ، گریست



مرغ شب مرده و بخت من بد بخت نگر
شیون مرگ مرا ، مرغ سحر داده بسر ..
پس خدا حافظ تو .. حافظ تو ، رفت دگر ..
بهدمن بر سر هر مرده ، که شیون کردی ..
شیون مرگ مرا ، مرگ من .. از یاد مبر ا ..



زمین خشک را ترک کن

دل‌تنگه .. دل‌تنگه ..

بروی سینه‌ی بازم

همه‌ش سنگه .. همه‌ش سنگه .

شکسته صفحه‌ی رویم

که سر تا پای این دنیا

همه‌ش تنگه .. همه‌ش رنگه ..

بیار ای نم نم باران

سرود زندگی سر کن

بخواب ، ای دختر نازم

که همچون سینه‌ی سازم

نشسته برف بر مویم ..

خدایا! باچه کس گویم

آرامگاه عشق ...

دربکشب سیاه ، همانسان که مرگ هست
قلب امید در بدرومات من شکست !

سرگشته و برهنه و بیخانمان ، چو باد
آنشب ، رمید قلب من ، از سینه وفنار :
زار و علبل و کور ..
بر روی قطعه سنگ سپیدی که آنطرف :
در بیکران دور ...



افتاده بود ، ساکت و خاموش ، روی کور
گوری کج و عبوس و تک افتاده و نزار
در سایه‌ی سکوت رزی ، پیرو سو گوار

بیتاب و ناتوان و پریشان و بیقرار
بر سر زدم ، گریستم ، از دست روزگار
گفتم که ای ترا بخدا ، سایبان پیر !
بامن بگو ، بگو ! که خفته در این گور مرگبار ؟
کز درد تلخ مرگ روی ، این قلب اشکبار ...
خود را در این شب تنها و تار کشت ؟
پیر خمیده پشت ۱۹

جانم بلب رسید ، بگو قبر کیست این ؟
یک قطره خون چکید ، بدامانم از درخت ،
چون جرعه‌ای شراب غم ، از دیدگان مست ..
فریاد بر کشید : که ای مرد تیره بخت !
بر سنک سخت گور نوشته است ، هر چه هست ..
بر سنک سخت گور
از بیکران دور
با جوهر سرشک
دستی نوشته بود :

« آرامگاه عشق »

تهران اردیبهشت ماه ۱۳۳۳

برای مردن ...



تاروح بشریچنکزر ، زندانیست
شاگردی مرک، پیشه‌ای انسانی است
جان ارتعدول، طالب مرک است... دریغ !
درهیچ کجا، «برای مردن» جانیست...؟



نیست بیدار کسی ..
جز شاهنک سیه دل، که در آن وادی دور
میزند چنک ، بقلب شب تار ..
و کران تا بکران ..
از سرا پرده ی محزون دل میچکسی ،
بر نیاید نسی ،
جز پنهان نفس سرد نسیمی و لگردد ،
که تب آلوده و وحشت زده و گنج ، چومار
بردش سوزی ناله ی ، افلاک بود ا
میخزد ، از دل صحرای پراز پرتو خار

تادمد روح بهر شاخه و برگی که سکوت
بر کف بستر آشفته‌ای از گردوغبار
خفته بردامنهان عمزده و حسرتبار ..

آسمان مرده و تابوت سپیدی از ابر ،
کهنه و رنگ زده ..
که سیاهی شب‌تار رخش رنگ زده
تنک آغوش فشرده است ، دل آزرده و سرد :
اختران و مه ماتمزده را کاتش درد ،



بر دل نازکشان چنک زده ..

پای يك كوه سطر
بر سرش سایه‌ی غم گسترده و افسرده‌ی ابر

بارصد محنت و صد درد ، پراکنده بدوش -
ده ویرانه .. فتاده است خموش ..

زیرباله پراین تیرگی رنج اندوز
خسته و کوفته از کارملال آروز
روح فرسوده و تن سوخته از فرط تلاش ،
د درره کسب مماش ،
باهزاران غم بنیان شکن سینه خراش ،
دل پراز ناله و آه ..
لخت و ماتم زده و خسته دل و خانه خراب
اهل ده ، رفته بخواب ..

ناگهان .. رعشه ی يك ساعقه ی رعب انگیز
مست و شوریده و خونین دهن و وحشت ریز
در سکوت شب افسرده دل ، ماتم خیز
میشکافند دل تابوت سیاه ..
که زسرتا بسرازشه ی اختر لبریز ..
زار و خونین و پریش ،
میسپارد ره خویش
روح امواج پریشانند و لرزان هوا
تاسپارد برگور ،
لاشه های که فشرده است بهم
زار و محزون و پریش
دردل مرده ی خویش ..

در پریشانی ، يك همه ی درد آلود
پیکرش گمشده در غرش امواج کبود
بحر وارونه ، که در مکتب عشاق پریش

آسمانش نامند
میزند آب بهستی همه ، بود و نبود
وز اعماق سکوت
مرک ، آشفته دل و تشنه پیامبیزد ،
بی قوت ا ..



بستوه آمده از تیرگی و حشمتبار
آسمان ، کینه بدل ، داده رکف صبر و فرار
سأهتی چند ، بلاوقفه فرو میریزد ..
اشک سرگشته ، پدامان شب حسرتبار



آنقدر اشک فرو ریخت ا فرو ریخت که گوه ،
سینه آکنده ز اشک
ناگه آمد بستوه .
سینه بدید و سرازیر شد از دامن او ،
سیلی آسپه سرو ، کور و کر و دیوانه
و همه هر چه بره بود ، ز خاک و گل و سنگ .
همه سبل بتلطید فرو ..
محشری گشت پیا ..
دردل مضطرب و مات ده ویرانه ا



گیج و حیرت زده و کوفته از درد و عذاب
کودک و پیر و جوان ، جمله پریدند ز خواب
ضجه و شیون صدا زن بی یار و پناه ،
همه ناله و آه ،
موج زد در کف امواج پریشان دل آب ..



سپل دیوانه ای هست ..
داس خرمن شکن مرک تبهکار بدست

پی‌هم کند زجا کند زجا ، برد بزور
 لانه و خانه و کاشانه و اشجار بدور
 و زکران تا بکران ، ناله کنان ، گور بگور ..
 شیون پیرزنی ، پشت دو تا گشته و عور
 رعشه انداخت با عمای دل ظلمت کور
 زن بیچاره چو محکوم نگون بخت نزار
 هر طرف مینگرد ، نیست ولی راه فرار ..
 ونه فریادرسی ، تا که رسد برداش
 پیش از آنیکه دهد سیل فنا ، بر بادش ،
 لاجرم گیج و ملول ،
 نمره‌ی بی‌پدر و گرسنه‌ی خویش بکول
 میزند خاک سیه بر سر و با شیون زار
 میکند ناله : که « ایوای ، هوار !
 یا حسین ابن علی ! »

میرسد ناله زاعماق دلی پر اندوه
 میندود در دل کوه ..
 کوه ، نه ! بر سر آن دهکده‌ی مرده و سرد
 سرد و آکنده ز درد ،
 سایبان ازلی .
 « یا حسین ابن علی .. یا حسین .. ابن .. علی .. »
 آنطرف تر ، کمی از آن زن دیوانه بدور
 پشت تا گشته و گمگشته میان گل و سنک ..
 چون یکی مرده ، که بیرون جهاد ز سینه‌ی گور ،
 پیرمردی بفشرده است بتنگ ،
 تنگ آغوش پریش
 دست از لاشه جدا گشته‌ی نان آور خویش ..
 ناله در سینه‌ی اومی طپد ، و بادل ریش ،
 با صدای رنجور ..

میکند ناله که : ایوای .. جوانم .. ایوای ..
میکشد داد : که ای وای خدا ! ..
آخر این دست ، سراینده‌ی آمال من است
پروبال نفس ، بی پروایی بال من است !
یاورویار شب و روز ملال انگیزم
غمگسار دل از خون جگر لبریزم
مظاهر زندگی تلخ و غم انگیز من است ،
آخر ، این دست .. خدا :
آب و نان آور این پیکر ناچیز من است ..
خاک عالم ب سرم ، رفت امیدم از دست ..
آخ نفرین بتو ، ای بخت سنگاره‌ی پست !

نیست بیدار کسی ..
جز دو انسان پریش ..
جز شهابك سیه دل ، که در آن وادی دور ..
میزند چنك ، بقلب شب تار ..
وز سرا پرده‌ی محزون دل هیچ کسی ..
بر نیاید نفسی ..

زیر امواج گل آلوده‌ی آب
دردل پكده ، ویران و خراب ..
اهل ده رفته بخواب ! ..

تهران شهریورماه

وداع ...

«او» را ، باور کنید
با همه‌ی زندگی‌های شاعرانه‌ی
خود دوست میداشتم ، ولی ..
شکست .. میدانید؟! قلمم را
میگویم ، بخاطر اینکه یولداور
نبودم ، همانطور ساده ،
شکست در مرحله‌ی اول ، پس از
این شکست شکننده ، چند سطر
ذیل را باو «تقدیم» کردم:



برو ای دوست ، برو !
برو ای دختر پالان محبت بردوش !
دیده بردیده من ، مفکن و نازم مفروش ..
من دگر سیرم .. سیرا ..
بخدا سیرم از این عشق دو پهلوی تو پست !
تف بر آن دامن پستی که ترا پروردست !
...
کم بگو ، جاه تو کو ؟ مال تو کو بردی زور !
کهنه رقاصی وحشی صفت زنگی خرا !
گر طلائیس مرا ، نغم طلا ! .. مردم من ،
زادهی رنجم و پروردهی دامان شرف

آتش سینه‌ی صدهاتن دلسردم من !
دل من چون دل تو ، صحنه‌ی دلگشا نیست !
دیده‌ام مسخره‌ی خنده‌ی چشمکها نیست !
دل من مأمون صدشور و بسی فریاد است :

ضربانش : جرس قافله‌ی زنده دلان
طپش طبل ستم که ب ، ستم کوفتگان
چکش مفزذنیای شرفروفتگان

«تک تک» ساعت ، پایان شب بیداد است !

دل من ، ای زن بدبخت هوس پرور پست !
شعله‌ی آتش « شیرین » شکن « فرهاد » است !
حیف از این قلب ، از این قبر طرب پروردرد
که بفرمان تو ، تسلیم توجانی کردم ،
حیف از آن عمر ، که باسوزشراری جانسوز
پایمال هوسی هرزه و آنی کردم !
درعوض با من شوریده ، چه کردی ؟ نامرد !
دل بمن دادی ؟ نیست ؟

صحبت از دل مکن ، ایر لانه‌ی شهوت ، دل نیست !
دل سپردن اگر اینست ، که این مشکل نیست !
هان ! بگیر ، این دلت ، از سینه فکندیم بدر !
ببرش دور .. ببر !

ببرش تحفه زهر پدرت ، گرگ پدر !

اورفت .. من خودم اورا فرستادم ! ولی پس از رفتن او احساس ،
کردم که هیچکس را نمیتوانم واقماً دوست داشته باشم ! ..
باور کنید ! هیچ نمیدانستم ، که با مرگ او ، عشق من هم برای همیشه
میبرد ، ولی چکار میتوانم بکنم .. رفته بود .. مرده بود .. و هر چه
داشتم .. با خودش ، همراه با خودش ، برده بود : « واع » راپس از
درک این حقیقت تلخ ساختم ! ..



گفتگو ..

گفتم : ای پیر جهان دیده بگو ..
از چه تا گشته ؛ بدینسان کمرت ؛
مادرت زاد ، باینصورت زشت و ..
یا که از شی است ترا ، از پدرت !

نالاه سرداد: که فرزند .. میپرسم
سرگذشت من افسانه پرست
آسمان داند و دستم ، که چسان
کرم تا شد و تا خورده شکست !

هر چه بدیدم از این نظم خراب
همه از دیده ی قسمت دیدم ..
فقر و بدبختی خود ، در همه حال
با ترا زوی فلک سنجیدم !

تن من بیخزده در قبر سکوت !
دل من آتش زده از سوزش تب !
همه شب تا بسحر لخت و ملول
آسمان بود و من و دست طلب !

عاقبت در خم یک عمر تباه
واقعیات ، بمن لاج کردند ..
تاره چاره بجویم ز زمین ؛
کرم را بزمین کج کردند !

حدود جوانی! ...



از: شاهکارهای «آنتونلو ماسینا Antonello Dr Messina»

- از شمال محدود است ، بآینده‌ای که نیست .
- یا ضافه‌ی غم‌پیری و سایه‌ی مخوف‌مات .. :
- از جنوب بگذشته‌ی پوچی .. پراز خاطرات تلخ ا ..
- گاهی اوقات شیرین ..
- مشرق ، طلوع آفتاب عشق ، صلح بامرك ا ..
- شروع جنگ حیات ..
- مغرب ، فرسنگها از حیات دور ، آغوش تنك گور ا ..
- غروب عشق دیرین ..
- این چه حدودیست آباشنیده‌ای و میدانی ؟
- حدود دنیای‌تزلزلی‌است ، موسوم به : جوانی ! ..

افسانه‌ی من...



گفتم که بیا کنون ، که من مستم ، مست !
ای دختر شوریده دل مست پرست !
گفتا که تو ، باده خوردی و مست شدی
من مست بدون باده میخوام ، پست !
• ❁ •

يك شاخه‌ی خشك ، زاروغمناك ، شكست .
آهسته فروفتاد و برخاك نشست...
آن شاخه‌ی خشك ، عشق من بود که مرد ...
و آن خاك ، دلم .. که طرفی از عشق نبست !
• ❁ •

جز مسخره نیست ، عشق تا بوده وهست
با مسخره گی ، جهانی انداخته دست ..
ایکاش که درد دل طبیعت میبرد ..
این طفل حرامزاده ، از روزالست !
• ❁ •

صد بار شدم عاشق و مردم صد بار !
تا بوت خودم بگور بردم صد بار !
من غره از اینکه صد نفر گول زدم
دل غافل از آنکه ، گول خوردم صد بار
• ❁ •

افسوس که گشت زیر و رو خانه‌ی من
مرك آمد و پرگشود در لانه‌ی من
من مردم وزنده هست افسانه‌ی عشق :
تا زنده نگاهدارد افسانه‌ی من ..
• ❁ •

افسانه‌ی من ، تو بودی ای «افسانه»
جان از کف من ربودی - ای افسانه
صد بار شکار رفتیم ، دل خونیه ..
شناختمت چه هستی ؛ ای «افسانه» !

تهران اردیبهشت ماه ۱۳۳۳

هست و نیست ..



از باده‌ی «نیست» سرخوشم ، سرخوش و مست!
بیزارم و دلشکسته ، از هر چه که «هست»!
من «هست» به «نیست» دارم ، افسوس که «نیست»
در حسرت «هست» پشت من یا کشتگست!

سکوت ...



به آنها که مایوسند ..

گفتم که سکوت .. از چه رولالی و کور ؟
فریاد بکش ، که زندگی رفت بگور ..
گفتا که خاموش ! .. تا که زندانی زور ،
بهرت بنور ، ندای تاریخ زدور ..

•••

بستم زسخت لب ، و فرادادم گوش
دیدم که زبیکران ، دردی خاموش
فریاد زمان ، رمیده درقلب سروش
کای زنده بتن ، مردم کاشانه بدوش !

•••

بس بود هر آنچه زور بی مسلک پست
در دامن این تیره شب مرده پرست
با فقر سیاه .. طفل سرماییدی مست
قلب نفس بیگستان ، گشت .. شکست !

•••

دل زنده کنید ، تا بمیزدنا کام
این نظم سیاه و .. فقر در ظلمت شام
پرسر نکشد ، خزیده از بام به بام
خون دل با پر هفتگان ، جام به جام !

•••

نا بود کنید ، یا اس داد دل خویش
کاین ظلمت درد گستر ، زار پریش
محکوم بعمرک جاودانی است .. بلی
شب خاک بسزند ، چو روز آید پیش ..

تهران اردیبهشت ماه ۱۳۳۳

وسعت روح ..



میگفت : شاعر !.. آخر زمانی روح تو وسعتی بی پایان داشت ..
بروسعت روح توجه گذشت !
فریاد کردم : خاموش ! با من دیگر از وسعت روح حرف مزن !..
همه ، هر چه تنک نظری دیدم ، دروسعت روح خودم گم کردم !..
آنقدر گم کردم ، تا وسعت روحم پر شد .. پر شد از یک
مشت تنک نظریهای گمشده !..

گمنام ..



بیهوش افتاده بود

بیهوش ؟ نه ! بیهوش نمیتوان گفت

چون رنگش فزون از حد ، زردوپریده بود !

چشمانش نیمه باز بود

نیمی از بستگی در چشم تارش را

بیداری يك مرگ ، درهم دریده بود !

از آنجا که لخت بود و پیراهنی به تن نداشت

دل مادر طبیعت ، بحال زارش ،

مثل تن لختش ، سوخته بود ..

واز خاک و گل ، باچین و شکنی چند ،

پیراهنی دورنگ ، برایش دوخته بود .



انسان بود ، انسان ، و مثل همه‌ی انسانها ،
بقصد زندگی کردن ، بدنیا آمده بود ..
ولی خدایان مرگ ، خداوندان زور ،
در چنگ يك درد ، و تنگ يك گور ،
دردنداری ، گوربرده داری ا
گفته بودند : اگر بزنگی خود ،
زندگی که نداری ، علاقه داری
در مقابل پول ، زانو بزنگ بزمین .
هر چه می‌شوی ، مشغول هر چه می‌بینی ، همین ا

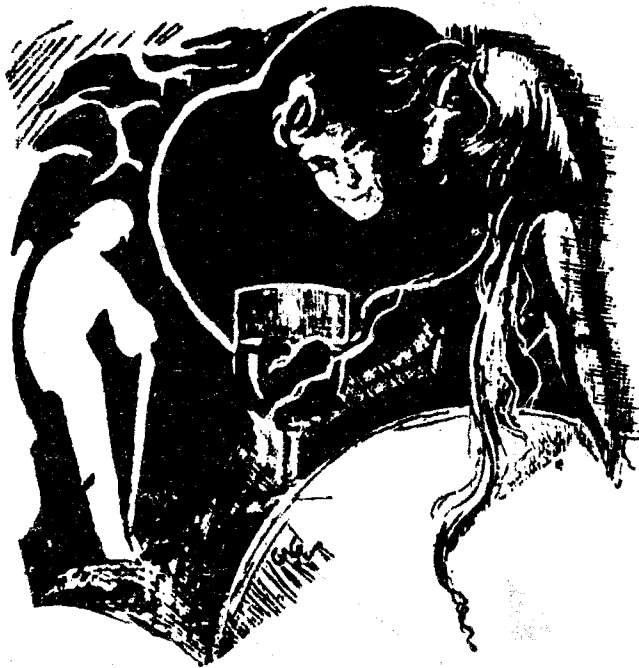
۵۵۵

نشدن ، نتوانسته بود ، آنچه را که شنیده بود ،
ندیدن نتوانسته بود ، آنچه را که دیده بود ،
فرمان خدایان زور ، زنده ، نرسده بود ،
بجزرم نرسدن برد که لاجرم مرده بود ،
مرده بود ، ولی و زندگی خود را ، بجای سپردن به خاک ..
بسا سپرده بود ، تا ما همه با هم ..
دوش بدوش هم ، به خاطر هم ، بجای انسانها ،
برای انسانها ، برگزیدیم از بیخ و بن ..
کاخ ظلم و ستم ، خراب کنیم بیکدیگر ..
دنیای کهن را ، بر سر قبرستان ..
قبرستان فقر ، قبرستان پول ا
و زندگی طلا ، پیش از این دیگر ،
نکنیم قبول .. نکنیم قبول

۵۵۵

میلرز آسمان ، می‌ترسد آسمان ، و فریاد عشق ا
عشق انسانی ، عشق به انسان .. در قلب زمان ا
گذشت می‌شود ..
گذشت .. دمیدم .. و روز آزادی انسان ستمکش ، نزدیکتر میشود ..
قدم ، بقدم ..

سر شك بخت ...



دردا که سر شك بخت شوریده من
چون حسرت عشق ، مرده بر دیده من
اشکم همه من !.. اشك تو ، چون پاك كنم ؟
ای بخت زعفر قبر دزدیده من !

شراب آب!..



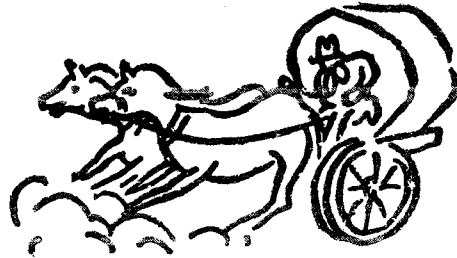
گفتم : که چیست ، فرق میان ' شراب و آب
کاین يك ، کندخك دل و آن يك ، کند کباب!
گفتا : که آب : خنده ی عشق است در سرشك ..
لیکن شراب ، نقش سرشك است در سراب !



همه جا تاريك
 جاده ها بازيك
 چار هزار تفنگ
 بنام « پلنگ »
 كوهان طلاي آه
 زنان هر جائي
 سه چار تا بيچه
 شصت تا طپانچه !
 مردم ناراض
 شوش گريه بازي
 تا شمشير بازي

همه جا خلوت
 كوچه ها خاموش
 دوهزار سرخ پوست
 كافه اي كئياف
 ياكه « اشتر »
 گاوها سرگردان
 چند است وحشي
 سي نفر راهزن
 يسه كده بيصاحب
 وسط كسانه
 از مشت گمرفته

يك نفر قاضی	بر سینه مدال
يك سك تازی	يك نفر پزشك
دو سه تا گازی	خرد و وارفته
گریه و زاری!	وسط خنده
طهانه چه بدست	اهل ده تمام



پی «فراری»!	صحرا بصحرا
میس «هدی لامار»	ستاره‌ی فیلم
آقای «بوك جونس»	قهرمان فیلم
یکه سوار!	در ایران معروف به:
آقای «هاری»	رئیس دزدا
خروس لاری!	اسم مستعار:
«یا هوچوماری»!	رئیس سرخ پوستا
در پشت گیشه	صندوقدار بانک
از پشت شیشه	سایه ای مخوف
نفسش، یا همهش!	- پولها رو بده!
کمتر نمیشه!	- نه! تو بمیری
چند صدای سوت!	لحظه‌ای سکوت
وسط بیشه!	تقسیم پولها
هوا پارانی!	سه دختر لغت
یکی دامانی!	دو تا بد ترکیب
چند شلیک تیر!	دو رقیب مست
ببند و بگیر!	بزن و بکوب

صد نفر مقتول ! سی نفر اسیر !
 نه نفر مفقود شش تازندانی !
 گارسنها سیاه جشن و مهمانی
 «گودایونینگ ژانت!» «بر او وجانی!»
 سه هفته تمام رقاصی و عیش !



با صدای گاو اشاره با سر
 کمی پنهانی «مردم از عسقت
 ژانت عزیز : توجه میدانی ؟
 تو نمیدانی !!» يك چاك جاندار
 بوسه طولانی



بعد از آنهمه بکیر و به بند
 دزد جای قاضی قاضی زندانی !

نام خود فیلم «عشق توفانی»
 ترجمه‌ی فارسیش «انتقام جانی!»

آخرین نقطه!...



هر بار که مرا میدید ، ساعتها گریه میکرد ! آخرین بار
که سراغم آمد ، دیوانه وار می خندید ! وقتی حالت استفهام را
در نگاه من دید ، باطنه گفت : تعجب مکن که چرا می خندم ، من دیگر
آن زن سابق نیستم ! بس بود هر چه تو قاه قاه خندیدی ، و من
های های گریستم ! ..

تازه حرفش را تمام کرده بود که یکباره قطره اشکی
سرگردان ، در گوشه‌ی چشمش لنگر انداخت ؛ با طمنه گفتم :
بنا بود گریه نکنی . پس این قطره اشک چیست ؟ اشک را بنا
دست پاک کرد و فیلسوفانه گفت : این ؛ این قطره ، اشک نیست ؛ نطفه
است ؛ میفهمی ؟ (نطفه) ؛ این آخرین نقطه ایست که
با آخرین جمله‌ی آخرین فصل کتاب ایمانم ، بعشق
مردان ، گذاشتم ؛ من دیگر به هیچ چیز مردان ایمان ندارم ! ..
جز .. به یکپارچه چگیشان در نامردی ! ..

درد! ...

من اگر دیواندام
بازندگی، بیگانه‌ام ..
مستم اگر ، یا گنج‌وسرگردان و مدهوشم !
اگر بیصاحب و بی‌چیز و ناراحت :
خراب اندر خراب و خانه‌بردوشم !
اگر فریاد منطبق هیچ تأثیری ندارد :
دردل تاریک و گنگ و لال و صاحب‌مرده‌ی گوشم'
بمرك مادرم : مردم ،
شما ای مردم عادی :
کهن احساس انسانی خود را !
بر سر شك ساده‌ی رنج فلاکت بار تان ،
بی‌شبهه مدیونم
میان موج وحشتناکی از بیداد این دنیا
در اعماق دل آغشته با خونم:

هزاران درد دارم ! ..

درد دارم ! ...



شاعر و دیوانه...

کاشانه‌ی من ویران	باشکسته پر و عریان
آشفته سرو منموم	افسرده دل و گریان
با سوز دوصد فریاد	فریاد دوصد حرمان
درمان شب دردم :	درد دل بیدرمان
عشق و نفسم مرده	در بستر تبخیزم
بیدادشپ ، افسرده	این پیکر نا چیزم
روزم همه سرگشته	در شام غم انگیزم
لبخند ، فرو مرده	در اشک شب آویزم
تا پا بصرم گویی	باخنده‌ی مستانه
بدبخت من شاعر	خوشبخت تو دیوانه!



بشنو که چه میگوید	این ناله‌ی شبگیرم
دیوانه ، تو هستی گر	من از چه بزنجیرم؟
زنجیری احساسات	زندانی تکفیرم
مردند بدبختی	مادر ، پدر پریم
فرزند من ، آواره	سرسام : پرستارش
صد حسرت ماتمزا	بر دیده‌ی بیمارش

انداخته از کارش	قرشب بدبختی
ناچاری غم : بارش!	بارش غم ناچاری
بازیچه ی بیگانه	تاخانه ی من باشد
خوشبخت تو دیوانه!	بدبخت من شاعر



از اشك دل آرامم	برگشته مرا دامن
فریاد دل زارم	نشیده فلک باری
از عمر فسونگارم	جز مرگ نفهمیدم
این بخت نگو نسارم	افسانه ی خوشبختی است
این کلبه ی خاموشم	يك لحظه نشد خندان
این آب که مینوشم	خون رنگ بدبختی است
این خرقه که میپوشم	سرپوش سبدروزی است
کردند فراموشم	خورشید و ماه و دولت
بازیچه ی بیگانه	تاخانه ی من باشد
خوشبخت تو دیوانه!	بدبخت من شاعر



این سینه ی سوزانم	تا بوت دلی مرده است
این قلب پریشانم	قبرگلی افسرده است
این پیکر بیجانم	سرگشته بی ناست
این سفره ی بی نامم	پاره کفن جانست
در قمر دل لالم	فریاد فرو خفته
با فقر ، پر و بالم	آتش زده بدبختی
این قسمت بد فالم	جانم بلب آورده
میسوزم و مینالم	شب تا بسحرا یوای!
بازیچه ی بیگانه	تاخانه ی من باشد
خوشبخت تو دیوانه!	بدبخت من شاعر



امید سیه روزم
در ماتم امروزم
از محنت دیروزم
این آه جگر سوزم
آمال جوانم را
دست و سروجانم را
بیچاره زبانم را
فریاد فغانم را
بازیچه‌ی بیگانه
خوشبخت تو دیوانه!

سرگشته شد و نومید
فردا همه سرگردان
امروز ، سراپا سوز
ماتمکده‌ی خنده است
بیداد ستم بلعید
بر سنک سیه گوید
از ریشه برون آورد
در سینه شکست آخر
تا خانه‌ی من باشد
بدبخت من شاعر

در قبر زمان مرده
از یک گل پژمرده
از یاد کسان برده
غم در دلم افسرده
گسترده بهر سویم
در پیش هر مویم
مطرود و سپه رویم
هر نکته که می گویم
بازیچه‌ی بیگانه
خوشبخت تو دیوانه!

اینک منم اینسان تک
چون کشته نفس ، برگی
یادم ، ستم ناکس
از بسکه غم آلودم
جهل است و تبه کاری
صد قافله غم خفته
از هر درو هر خانه
صد نکته بلا دارد
تا خانه‌ی من باشد
بدبخت من شاعر

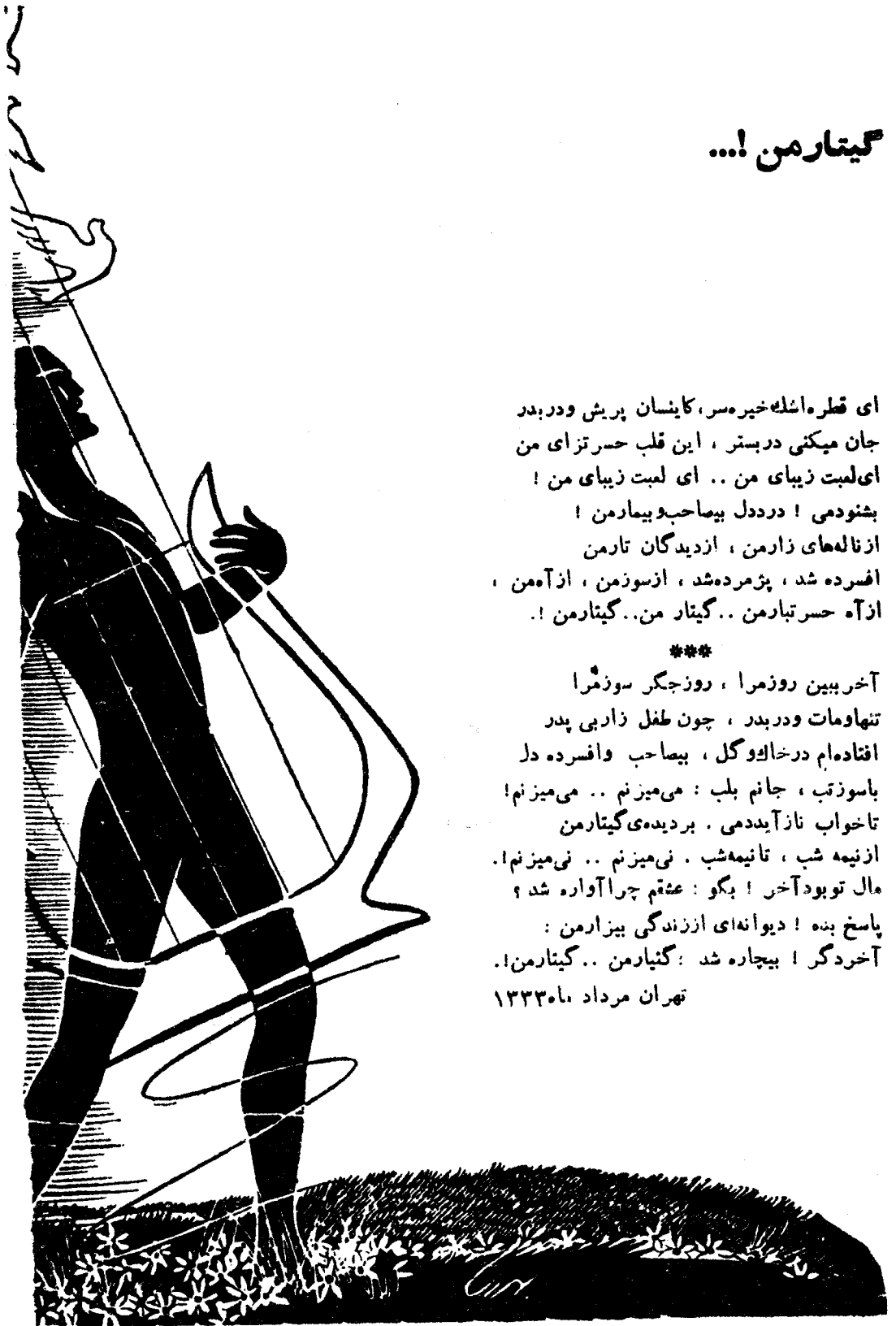
شمرم همه توفانی
زین محنت و ویرانی
در ظلمت نادانی
پا بسته و زندانی
بازیچه‌ی بیگانه
خوشبخت تو دیوانه!

من شاعر توفانها
قلبم همه خون گشته
حق مرده چنین ناحب
اندیشه‌ی آزادم
تا خانه‌ی من باشد
بدبخت من شاعر

گیتار من! ...

ای قطره اشک خیره سر، کاینسان پریش و در بدر
جان میکنی در بستر، این قلب حسرتزای من
ای لبت زیبای من .. ای لبت زیبای من!
بشنودمی! درد دل بیصاحب و بیمار من!
از ناله های زار من، از دیدگان تار من
افسرده شد، پژمرده شد، از سوز من، از آه من،
از آه حسرتبار من .. گیتار من .. گیتار من!

آخر بین روز مرا، روز چکر سوز مرا
تنها و مات و در بدر، چون طفل زاری پدر
افتاده ام در خاک و گل، بیصاحب و افسرده دل
باسوز تب، جانم بلب: می میزنم .. می میزنم!
تا خواب ناز آیددمی، بردیده ای گیتار من
از نیمه شب، تا نیمه شب، نمی میزنم .. نمی میزنم!
مال تو بود آخر! بگو: عشقم چرا آواره شد؟
پاسخ بنده! دیوانه ای از زندگی بیزار من:
آخر دگر! بیچاره شد: گیتار من .. گیتار من!
تهران مرداد ۱۳۳۳



خزان بعد خزان! ..

حاجی فیروز! ..

این شعر را ، در همین عیدی که گذشت ، عیدی که با
آزمایش یکسال دیگر ، از سالهای جوانی را ، در قمار
زندگی ، به پیری باختم ، عیدی که از بس محنت بار
بود ، شکسته بود و نزار ، مثل خیلی از هموطنانم ،
اصلاً اورا نشناختم ..
از زبان تیره پختان سه روز سه روی ، که
«حاجی فیروز خان» مینامند ساختم ..



ای کسانی که در این کشمکش عید سعید
 سرخوش و بیخبر و می زده باروی سپید
 غرق در شوکت و درمکنت و بدمستی پول !
 بسپاهی شب ، بخت بدم می خذید
 می نرسید چرا ؟
 ازجه ، این هموطن لخت ، باین صورت زشت
 رو ، سیم ساخته و کوبکو افتاده براه !
 آخرای هموطنان !
 سرگذشتی است مراتیر ، در این روی سیاه !
 لحظه ای محض خدا ، خویش ، فراموش کنید :
 داستان غم پنهانی من گوش کنید :



درد دل آتش فقر
 دامن خاموشی
 از همه تلخی جانسوز که یکم چشید
 قلب من ..
 قلب من بسکه بلبید !
 قلب من بسکه شکست !
 قسم بسکه در اعماق دلم نمره کشید !
 هوسم بسکه بمغزم گوید :
 پای یک مشت ستمکارستم پرور پست
 بسکه برخاک سیاهم مالید
 خاطرات سیه دوری خاموشی و مرگ
 بسکه در پهنی روحم نالید :
 مثل یک قطره سرشک ، از دل خون ،
 زندگی ، از لب چشم غلطید ..
 با سر آهسته زمین خورد ، و لب سرد زمین

لاشهی مردی روحم بوسید ..
وندراغوش بهم کوفتهی وهم وجنون
منزیبجاری بنختم بوسید ا

•❀•

نغم ۱۰۰

هرچه بیهوده مراکشت ، بسم بود ، بسم ا
نفس بیکم ای زنده دلان ! قطع کنید . .



سینهام ، چاك كنيد ا
این غبارسیه ، ازروی رخم پاك كنيد ؟
بچه کارآیدم این چشمه ی خون ؟
این تن مردی مرگ
که تن زنده ی من کرده چنین آواره ،

از کف سینه‌ام آرید برون .

بپزید !

بپزید ، در بیابان سکوت :

زیر مشتی لحن و سئله سیه ، خاک کند ،

.....

.....

•••

آری ، ای هموطنان !

چشمه‌ی عشق ، در این ملک ، سراب است ، سراب !

پایه‌ی عدل و شرف ، پاک خراب است ، خراب !

عز و مردانگی و فهم ، عذاب است ، عذاب !

جور بر مردم بدبخت ، ثواب است ، ثواب !

آه .. ای چشم زمین ، خافله سالار زمان :

بازگو با من سرگشته ، خور عالمتاب !

آدمیت بکجا رفته ؟ گجارتنه شرف ؟ !

کو حقیقت ؟ زجه رومرده ؟ چرا رفته پنحواب ؟ !

•••

این چه ظلمی است ؟ چه رسمی است ؟ چه وضعی است ؟ خدا !

سبب این همه بدبختی دم ، چیست ؟ خدا !

جز خدا یان زرو ، کهنه پرستان پلید :

هیچکس زنده ، در این شب ، بخدا ! نیست خدا !

کی رسد روز شود چیره بر این ظلمت تار .

که پیاده است در آن حق و ، سفته‌کار ، سوار

زیر خاک است گل و ، زینت گلدانها ، خار !

فقر میباردش از هر در و از هر دیوار !

سرنوشت همه ، باز بجهی مشتی عیار !

سرنوشت ، بطناب عدم و از دار به دار ؟

زندگی ، پول ! نفس ، پول ! هوس ، پول ! هواری

مرغ حق ، بیخ زده ، اندر نفس ! پول و هواری

قدرتی کو ، که بر آید ز پس پول و هواری

هموطن ! خنده مکن ، بر رخ این « حاجی » خوار و

صحبت از عید مکن ، بگذر و راحت بگذار !

زاده ی قفر، کجا و طرب فصل بهار ؟



من بیکار که صد بار بمیرم هر روز !

بالشم سنک ، دلم تنک ، تم پستر سوز !

کت من در گروی عید گذشته است هنوز !

بمن آخر چه ، که نوروز سیداست ، امروز !

کهنه روزم چه بد آخر ، که چه باشد نوروز !

«هفت سین» من اگر بودی و میدیدی چیست !

همنشین من غار تزد می «یدی کیست ؟

میزدی داد ، فلک تابنک ، زنک بزنگ !

که تفوبر تو محیط ، شرف آلوده به ننگ !

هفت سین ! وه ، که چه «سینی» و چه «هفت» همدنک !

سینه ای کشته دل ، سوز سرشگی گلرنک ،

سرفه های تب و سرسام سکوتی دلننگ

سفره ای خالی و سرما و سری ، بر سر سنک !

آخر .. ای هموطنان !

سالتان باد بصدسال فرحبخش ، قرین !

«هفت سین» کی بجهان دیده ، کسی بهتر از این !



دیده هر سو که بیفتد ، زیساروز یمین !

سایه ی قفر ، سیه کرده سروروی زمین ،

سبز برک درختان ، همدی لطف و حزمین

لاله را ، زاله صفت ، اشک الم گشته عجین ،

زن نمین ، مرد نمین ، بچه عین ، پیر نمین !

وه ! که سرتاسر این ملک ستمدیده ی زار

نفسی نیست دهد مزده زایام بهار ..

شیون در دو فغان ، داده بسر ، بادوزان

جای می ، خون سیه میچکد از چشم رزان !

ایشکه چیزی نبود ، هموطنان ! بدتر از آن :

عجب اینجاست : که افتاده زبا چرخ زمان !

کی فلک دیده بخود ،

«فصل خزان ، بعد خزان ؟ ..»

خسته ...



بهری که زدم : سری شکسته شد
بهر جا که سر زدم ، دری بسته شد
نه دگر در زدم بگری ، نه دگر سر زدم بگری
که روح در بدم ، از سر و در زدم .. خسته شد

آخرین نامه...

جام آخرین! ...

بریز! ... با توام ساقی ... بریز ، پر کن از شراب سرخ این جام خالی را!
فراموش کن که از اول شب چند بار پر کردی و چند بار خالی شد ، بریز!
بریز که این سکوت تیره بختی ، که آنقدر بیرحمانه در شبستان زندگی وحشت
انگیزم رخنه کرده است ، هر چه خون در عروق دردم برهم وجود وحشی و
منقلب من بود ، سر کشید ، خورد ، ... بریز ، باده بریز ، ساقی ایگذا از این شراب
سرخ ، در این شب سرسام گرفته ، خون عروق یخ بسته می باشد!

بالاخر از آن ، امشب من دلم میخواهد تا سرحد جنون مست باشم ، برای
اینکه میخواهم چند کلام از دور ، برای واپسین بار ، با عشق گمشده ای خودم راز و
نیاز کنم . راز و نیاز ، نه! میخواهم هر چه ناله ای سرگردان در پهنای نامتناهی
روح بر آشنه ام موج میزند ، بسروروی یک مشت ورق پاره ای کربلال بگویم و
آنهارا ، با یک مرتک ، که همراه با قافله ای سرمازده ای از بافتاده ای زندگیمهای فراموش
شده ، بسوی وادی تیره بختان خانه بدوش رهسپار است! ... برای او بفرستم .



بخاطر نوشتن همین نامه است، که باید بدون تردید مست باشم... سیت، همانقدر که نگاه او بود... نگاه او هنگامیکه پلکهای خمارش در امواج لرزان شراب تلخ سرشکها غلط میزدند... بریز ساقی! پرکن این جام خالی را... بگذار بویسم



و... و این، که اکنون بدست تو میرسد، نامه نیست... یکپارچه ناله است! ولی... ولی چکار کنم؟ تو با ناله‌های من آشنائی کامل داری: از آنها آختر که سزاوار آشنائیت پذیری کنی. اگر می بینی نامه را: برخلاف گذشته‌ها سر بسته میفرستم. بآن منظور نیست که کس دیگری جز تو آنرا نخواند. نه، باور کن، این نیست. تنها... میترسم که آخرین ناله‌ی من از لابلای سطور پراکنده‌ی آخرین نامه‌ی من فرار کند!... گوش کن... من اگر در گذشته‌ها دوست خوبی برای جنبه‌های مثبت تو نبودم؛ لاقلاً دشمن سرسختی برای نقاط ضعف تو بودم. من تو را، بیشتر از خودت میشناختم! برای اینکه تو هیچوقت، حتی برای یک لحظه‌ی ناتمام، مال خودت نبودی... ولی من... هر چه بودم، مال تو بودم. مال تو و مال چشمهای شهوت ریز فتنه انگیزت...

من در چشمهای تو، کتاب زندگی را می خواندم. هر بار که مژه‌های تو بهم میخوردند، یک صفحه از این کتاب را برای من ورق میزدند. اگر بخاطرت باشد، گاهی اوقات که اشکهای پنهانی، بخاطر فرار از تنگنای سینه‌ی مصیبت ببارت، بجان پلکهای تو میافشاندند، سرعت برخورد مژه‌ها با یکدیگر بیشتر میشد و من در این لحظات پاره‌ای از صفحات کتاب زندگی را ناخوانده رد می‌کردم. امشب که درباره‌ی گذشته‌های از یاد نرفته‌ی من و تو فکر می‌کردم، فکر کردم شاید چون تو، خودت نه، معذرت می‌خواهم؛ چون چشمهای تو مرا واقعاً دوست میداشتند! نمیخواستند که من، صفحات سیاه کتاب زندگی را خوانده باشم. ولی ایکاش دوست نمیداشتند، میگذاشتند میخواندم. برای این که همه‌ی آن صفحات سیاه را که ناخوانده رد کردم، امشب قلب تنها و افسرده‌ی من، در خاموشی خلوت سرای سینه‌ی درهم کوفته‌ام، برای من می‌خواند. من دوسر ناقص از ناله‌های حسرت باز قلبم را، که عصاره‌ی مطالب آن صفحات سیاه است، برای تومی فریسم. بخوان: ببین چه مینوی:

«دوستش نداشتم، چون دوستم میداشت، دوستش میداشت، اگر

دوستم نداشت!»

خواندی! خیلی خوب! دیگر زیاد درباره‌اش فکر نکن، فراموش کن... همانطور که مرا با همه‌ی آرزوهای سرکش و بلند پروارم، که تنها بخاطر تو

در بیابان بی آب و علف زندگی بی سرو سامان خودم پرورانده بودم ، فراموش کردی ، اینرا هم ؛ همانطور ساده ، فراموش کن .. شاید برای تو تصور اینکه من این نامه را از کجا برای او مینویسم ، محال باشد .. ولی من در دو جمله ی کوتاه چگونگی جای خودم ، چگونگی آخرین پناهگاه قبل از خوابگاه حاودانی خودم را ، برای تو شرح میدهم ، اتاقی در دو دیوار شکسته ، ساکت و بهت زده و گل آلود ، در یک گوشه ی پرت از بیابانی بیکران و غم آلود ، کنار قبرستان .

من برای اینکه تورا بهتر بشناسم ، سه سال است مرده شویی میکنم ؛ من در عرض این سه سال ، در تنهایی حزن انگیز و تحمل ناپذیر روزها و در بیخوابی سکر آور شب زنده داریهای جان فرسا ، تورا بارها همانطور که هستی دیدم . چه بسا اجساد که من در سردی مرگبارشان ، سوز بوسه های شرک آلود تورا و نفس مات و رنک پریده ی لبهای لاله گون تورا ، احساس کردم و دیدم .. و در شکستگی چند قلب شکسته ، که جای پای تو ، جای پای هوسهای پایان ناپذیر تو ، بصورت قبر آغشته با خون مثنی آرزوی انسانی ، بجشم اشکبارم خورد ..

تنها آرزوی من ، در سرتاسر زندگی من این بود که تورا ، نه آنچنانکه من دلم میخواست ، آنچنانکه بودی ، بشناسم ؛ شناختم ؛ من دیگر هیچ کاری در این دنیا ندارم ؛ برفرض اینکه اگر من هم باز کاری با زندگی داشته باشم ، قلب من طاقت و قدرت تحمل بازی بیشتری را ندارد ..

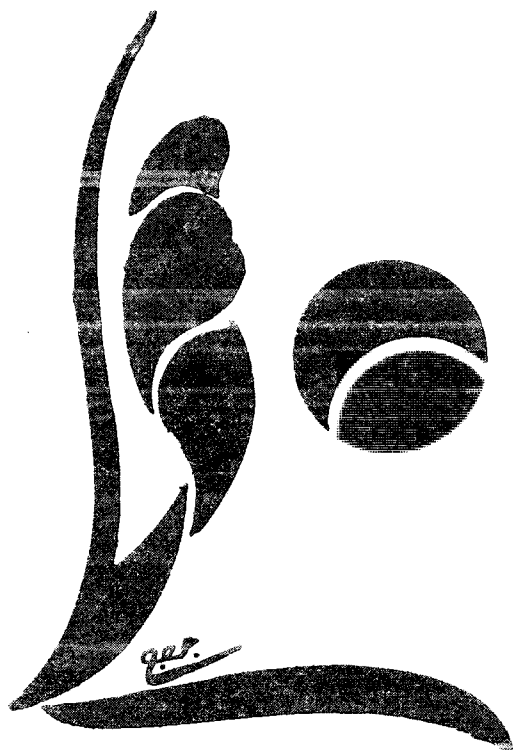
من در آخرین لحظات زندگی افسانه آمیزم ، تورا میببخشم ؛ تنها خواهشی که از تو دارم این است که در این واپسین دم حیات ، سری بمن بزنی .. میدانی .. پس از مرگ من . هیچکس در اینجا نیست ، که تن مرا شستشو کند .. از تومی خواهم با چند قطره اشک .. تنها چند قطره .. لاشه ی مرا شستشودمی ..

بریز ساقی ؛ تورا بخدا بریز .. پر کن این جام آخرین را ، و پس از من ، ساقی ، اگر نامه بدستش رسید .. اگر آمد ، جامی هم باو بده .. باو بده و بگو ؛ که پیاد من آن را بلا درنگ بسری بکشد .. پیاد مرده شویی که سه سال تمام لبکهای تنگ او را از روی اجساد مثنی انسان دل شکسته پاک میکرد ..

بریز ساقی ، بریز ؛ بگذار مست کنم .. و غیر از این ، آخر ببین آنجا ، زیر آن درخت سرشکسته که بنامت مرا بخاک سپارید . سرد است و شراب .. بالاخره هر چه نباشد ، چند ساعتی بدن را گرم نگه میدارد .. بریز ساقی ..

پر کن از شراب سرخ این «جام آخر» را ..

این سینه ...



این سینه که کینه ، پینه بسته است در آن
بوم شب مرگ من ، نشسته است در آن
قلبی است که سنگ بسته بر گور امید
سنگی است که عشق من ، شکسته است در آن ...

نه... من دیگر نمی خندم!...

پای می‌کوبید و میرقصید...
لیکن من... بچشم خویش می‌بینم
که می‌لرزید...
می‌بینم که می‌لرزید و می‌ترسید:

**از فریاد ظلمت کوب و بیداد
افکن مردم:**

که در عمق سکوت این شب پر
اظطراب و ساکت و فانی،
خبرها دارد از فردای شورانگیز
انسانی!

و من... هر چند مثل سایر رزمندگان
راه آزادی!

کنون خاموش، در بندم!

**ولی هرگز بروی چون شما
غارنگران فکر انسانی نه می‌خندم!**



از : شاهکارهای « رافائل » - Raphael

نه ، من دیگر بروی فاکسان هرگز نمی‌خندم !
دگر پیمان‌عشق جاودانی ..

با شما معروقه‌های پست هر جایی ، نمی‌بندم !
شما کاینسان . در این پهنای محنت گستر ظلمت
ز قلب آسمان جهل و نادانی :

بدریا و بسحرای امید و عشق بی پایان این ملت :
تکړك ذلت و فقر و پریشانی و موهومات میباید !
شما ، کاندرا چمن زار بدون آب این دوران توفانی
بفرمان خدا یان طلا ، تخم فساد و یأس می‌کارید ؟
شما ، رقاصه‌های بی‌سروبی با !

که با ساز هوس پرداز و افسونساز بیگانه ..
چنین سرمستی و بی‌قیدوسرا پا زیور و نعمت

پیام کلیه‌ی فقر و بروی لاشه‌ی صدپاره‌ی زحمت :
سحر تا شام میرقصید !

قسم : بر آتش عصبان ایمانی :

که سوزانده است تخم یأس را ، در عمق قلب آرزومندم :

که من هرگز ، بروی چون شما معروقه‌های پست هر جایی
نمی‌خندم !

•••

پای می‌کوبید و میرقصید ..

لیکن من .. بچشم خویش میبینم که می‌لرزید ..

میبینم که می‌لرزید و می‌ترسید :

از فریاد ظلمت کوب و بیداد افکن مردم :

که در عمق سکوت این شب پر اضطراب و ساکت وفانی ،

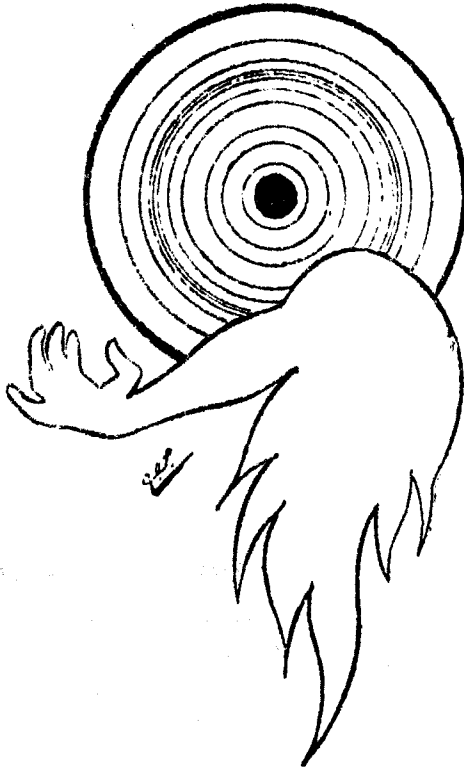
خبرها دارد از فردای شورا نکیز انسانی !

ومن .. هر چند مثل سایر رزمندگان راه آزادی :

کنون خاموش ، در بندم ..

ولی هرگز بروی چون شما غارتگران فکر انسانی نمی‌خندم ! ..

خدا! ...



يك روز كه مرده بودم اندر «خود» زيست
گفتم بخدا ، كه اين خدا ، در «خود» كيست ۱۹
گفتا كه در آن «خود» ي كه سرمايه ي «هست»
درسنگر عشق ، جويدا ندر «خود» «نيست»

کاروانها!...
کاروانها!..

بیا و صادق هدایت ...

... که چهار سال پیش ، در « پر لاشن »
پاریس بخاکش سپردند ، من هیچوقت
سعادت دیدار او را نداشتم ! دلم
میخواست ، یکبار ، در گذشته ها ،
میدیدمش... بیایش میافتادم و میبوسیدمش...
بیای خودش نه!... بیای عظمت روحش ..
آنوقت میگفتم . آخ .. هدایت : تو چقدر
بزرگی - چرا آنقدر بزرگی ! ؟ .

هدایت ، دور از وطن مرد..

او این خاک فلک زده را ، حتی

برای مردن هم لایق نشمرد!..

چه حقیقت تلخی !..

خاک بر سر ما !..



كاروانها .. كاروانها !..

پر كنيد امشب ، بدامان سياهها ،
سركش سرکش ، افسوسهارا !
بشنويد از ماتم يك شاعر شويد سر ..
صحرا بصحرا ، در بدر ،
فرياد ره گم كرده ي افسوسها را !
در نورديد و فرو پيچيد ، درهم ، بكسره :
طومار نور آتش فانوسها را ..



كاروانها .. كاروانها !..

سردهيد امشب ، فدان وشيون ناقوسهارا !
تاز دسته رك ، بر فرقي زمين زندگي كوهم :
پريشان عالم ، درد پریشان حالی ، كابوسهارا !



كاروانها .. كاروانها !..

فارغم امشب ، بمرک مادرم ، از عالم افسون مستی ،
جز حقيقت نيست ، هر چه گفتم امشب .



مرگه آن انسان ، فروگويده درمن ،
کشته درمن : روح ایمانم بهستی !
و ! که زین دنیای مرده پرور و این شیوه‌ی مرده پرستی :
جان من بر لب رسیده !
وای ازاين دوران نکبتبار ، محنت پرورمرك آفریده !

کاروانها !.. کاروانها !..

چاره‌ای ، کاین شام تیره
دامنم را از وجود روشنیها ، پاک کرده !
هرچه نیکو بود و زیبا بود ، درمن
درسکوت تیره گیها ، خورد کرده ، خاک کرده !
پاسردیوانه و شوریده ، از شور شرابم ، درغذایم .
کاروانها ! چاره‌ای ، من تشنه‌ی یک جرعه‌آیم ،
آب ، نه یک قطره اشک حسرت دنیا ندیده
اشک خاک آلودی از اعماق قبرستان ، آن انسان انسانها ، رمیده ،
تازدایم ، گردو خاک تیره بختیهای خلقت را
ز خونین صفحهی قلب ، خراب اندر خرابم :
تا که نامش را .. فسون افزا و سحر آسا کلامش را ، بیایم ..
نام و سحر آسا کلام ، زنده انسانی ،
که روحش مرد ، در پیچ و خم یک درد پنهانی ..
زرنج این محیط ، ظالم پردرد ..
از درگاه ، فردای حقیقت طرد !
و ما واجست ، زیر عاک .. تادیکر نبیند مرك را ،
آواره ، اندر کلبه‌های فقر ..

کاروانها !.. کاروانها !..

امشب ، از خلوت که سحرای بی پایان خاموش ،

و دنیای تبهکار تباهی پرور ، جهل و فراموشی ،
نسیمی روح فرسای میخزد ، بر بستر آشفته ، حال آشیانم !
و ه ، خدا میداندا مشب :

من چسان همچون « سگ ولگرد »
با ولگردی ، مشتی سرشك در بدر ، همداستانم !

کاروانها ! .. کاروانها ! ..

مرك دهشترای عشق و زندگانی ،
مرك انسانی که دادش مرد و فریادش فروپز مرد
در بیداد ، بیداد آفرین جهل انسانی ! ..
عرقه در خون سیه ، زانوزده بر آستانم
و ه ! که میدانند چسان ،

من با سرشك تلخ « هر جان »

گیج و لرزان ، گنگ و لفرزان ،

پرسکوت سردسنگ « داش آکل »

آخر امشب ، کاروانها .. کاروانها !

روح سرگردان و مات (داش آکل) همداستانم !

در جستجوی عشق (هر جان)

میکشد ، فریاد حسرت ، در سکوت آستانم !

کاروانها ! .. کاروانها ! ..

طوطی افسرده دل ، چون مرغ شب

شیون کنان : در خانه‌ی من لانه کرده

لانه‌ی عشق مرا ، قلب مرا ،

در قلب شب ، ویرانه کرده !

روز و شادی ، سربسگمگشته ، در موج سرشك شامگاهم ،

سوی خاکی ، بستر مرك است ، جاری ..

اشك سرگردان ، سرگردان نگاه
غیراز این ، دیده در هر که دو دم ؛
بسته راهم ، بسته راهم



کروانها! .. کروانها! ..

بامن امشب ، چهارسالی بر عقب رانید ؛
چرخ عمر فرسای زمان را ؛
بر شکست پال مرغ بیکیس هجران ،
بیرواز آورید ، این مرگ بی آشیان را ؛
تا بزیربا گذارم ، نیمه شب ، شب و فراز آسمان را ؛
تا بجویم .. تا بگویم :

پر لاشز ! .. ای خوابگاه نغمه پردازان عشق و افتخار جاودانی!
کو و کجا خوابیده آن انسان عیسا آفرین ؛
آن ترجمان خلقت هیچ ، سراپا پوچ انسانی ؛
آنکه عشقی بی نهایت بود ، در پهنای اشکی ، بی نهایت ؛
آنکه عمرش ، مرگ بود ، مرگ عمرش ، زندگانی ؛
پر لاشز .. محض خدا ، فریاد کن ؛
تا بشنوم باری صدایت ؛

کوهدایت !؟ کوهدایت !؟

کو و کجا خوابیده ، آن تک اختر خاک آشنای آسمانی ؛
تارسانم من بخاک او ؛
سلام صامت هم میهنان ، لغت و عورش را ..
تا ببوسم ، باب حسرت ؛
بخاک مظلم غربت لمبده ، سنگ گورش را .. ؛
تابه بینم ، باردیگر ، روح پاکش ؛
تا ببخوانم ، باردیگر ، روی خاکش ؛
(بوی گورش) را ..

احتیاج..



گفتم ، بگو بمن ، ای فاحشه ! که داد بیاد ..
شرافت و غرورتورا .. ناله ازدلش سرداد :
کای احتیاج ، زاده ی زر ، مادر فساد ،
لمنت بروح مادر معروفی تو باد !

اینجا .. مراکش است! ..

در مراکش سکوت دریده ،
مراکش از خواب پریده ،
فرزندان ناخلف «روبسیر»
بیداد میکنند -
این شعر ، انمکس همدردی
مردم ایران است ، که از مرده
مراکش خونین ، این روزها ،
با احترام بلاتردید یاد
میکنند .



در پای بی‌امان ، سركش شراره بار
خونین و پرشكسته سر و تیر روزگار
اندر جدال باطل و حق، برده اختیار
بهر نجات خلق زچنگ فساد و زور ،

این دشت ارغوانی بی‌تاب و بی‌قرار
اینجا که عشق، پیخ زده در بیکران سرك
اینجا که موج خشم زمین، از گذر زمان
اینجا که روح سرکش آزادی حیات

قرن اریبی قرون، بکشیده است انتظار

از روزگار فقر سیه ، میکشد دمار
بر خاک قبر زور ، نمالند بی‌شکب

اینجا که پول ، بادم گرم گلوله‌ها
تا بردگان عاصی جان بر کف غیور

در صبح فتح ، پوزه‌ی دزدان برده‌دار!

در معبر سقوط ستم، بهر چوبه‌دار ..
خون میچکد بهر برو بوم، دجله وار
گلگون نموده پاك، رخ خاک مرده خوار
بازیچه‌ی هوای ددان ثمرکش است
قبر هزار روح ستمکوب سرکش است
جولانگه نبرد شب و ، روز انفجار
قومی پرافتخار، که فریاد زندگیش ..
اینجا . . . مراکش است !

اینجا که هر سر شوریده طعمه‌ایست
وز سینه‌ی خروش ستم سوز کینه‌ها
اینجا که خون مردم آزاده ، بی‌دریغ
اینجا که کار و عشق با آزادی و شرف
این صحنه‌ای که پهنی بیداد بردگیش
اینجا .. رفیق ! مجمر عصیان زندگیت
کاشانه سوز دوزخ قومی پرافتخار
فرمان انقلاب نفوسی ستمکش است

اینجا .. مراکش است !

مرك امواج! ...

از دریا پرسیدم : که این امواج
دیوانه‌ی تو ، از کرانه‌ها چه می‌خواهند؟
چرا اینسان پریشان و در بند ، سربه
کرانه‌های از همه جایی خبر می‌زنند ؟
دریا ، در مقابل سؤالم گریست !
امواج هم گریستند ..

آنوقت دریا گفت : که طعمه‌ی
مرك ، تنها آدمها نیستند ، امواج
هم مثل آدمها می‌میرند ! و این.
امواج زنده هستند ، که لاشه‌ی
امواج مرده را ، شیون کنان به
گورستان سواحل خاموش
می‌بهارند ! ...



زنده بگور!...

که معق دل فروش من
کفن کفن ، بدوش من
امید زنده پوش من
شکست در غروش من
زدست ، تاب و هوش من
چو پخت قهر ، پای من
دل طپش گزای من
نفس شکن ، صدای من
خدای من .. خدای من!

برس پدادم ، ای خدا
فکنده بار صد محن
بهر دری که حلقه زد
صدای : نیست کس پروا
گرفت یاس ، عاقبت
چنگ مرگ ، حسردشد
طپیده در جنین خون
فرده ، مرده بی نفس
چه سرنوشت ظالمی ا







بدست زر ، بدفترم	چو نام فقر ثبت شد
سفینه گشت ، بستم	ببهر اشك رشكها
ز آب دیده‌ی ترم	چه بس سراب ، چشمه شد
له و لورده شد سرم	ببزیر پای سفلیگان
ز من رزیده ، همسرم	چو عقل ناقصی زسرم
به عشق ، خونبهای من ..	کجاست اشك ، تا دهد
بدیده‌ی وفا من	سرنك عشق ، سنك شد
بجای من ، برای من	نه کس که گریه سردهد
<u>خدای من .. خدای من!</u>	<u>چه سرنوشت ظالمی!</u>

نفس زنان ، پیام من	مرك ، شبانه ، میخزد
ز کام شب ، بجام من	سرنك مرك ، میچکد
تك اختری ، بشام من	سرنك تلخ رفته‌ها
که بشنود پیام من	نه آشنا ، نه دوستی
ز محنت مسدام من	پیام آشنا کثی
برك کشته ، نام من ..	بسنگ نك کنده شد
حیات نا تمام من ...	تمام شد ... تمام شد ...
(خود) من آشنای من	زمین رمیدو دور شد
تن برهنه پای من	خوراك کرم و مور شد
نگاه شکوه‌های من	بچشم عشق ، کور شد
شباب شب ز دای من	اسیر پیر گور شد
<u>خدای من! .. خدای من ..</u>	<u>چه سرنوشت ظالمی!</u>

کز این زمانه ، هسته‌ام ...	عجب مدار ای خدا!
چو آسمان ، شکسته‌ام!	که من ، باوج این زمان ،
به خاک غم نشسته‌ام!	خود ، آسمان و چون زمین
ذلیل و چشم بسته‌ام!	بسر هزار چشم و ، خود
زهت خود ، گسته‌ام ..	بیرا بیر ، که عهد خود
ز دست مرك ، رسته‌ام!	بیر ، که مرك ، گردهی

که گور زندگی شده
سپاس بر خدا ، خدا !
که منکر خدا کند :
چه سر نوشت ظالمی !

الم فزا ، سرای من
که نیستی بجای من !
خدای را ، عزای من !
خدای من .. خدای من ..

خراب شد ، خرابه شد
سکوت مرگ ، میزند
بقر خاک ، می کشد
بقر ، شکوه می کنم :
زمانه طغنه میزند :
سلام می کند ، زمین
خدای من ! چرا چنین
کجاست پس غرور من :
عزای بیکرانه شد :
تیول این زمانه شد :
فانیه در فانه شد :
چه سر نوشت ظالمی :

دلم ، ز وحشت عدم
بمغز سینه ، دمبدم
ز خاک رسته ، قامت
مکش رفیق ، آمدم !
بالوداع صامتم :
بلا شدی سلامتم !
علیل و گنگ و ساکت ؟
کجاست پس شمامتم ؟
نشاط نمه های من
ثبات کوه ، پای من
حقیقت بقای من
خدای من ! خدای من !

بسر چقدر کوفتم
که (بود) خود، جدا کنم
ز بندهای زندگی
ز عمر خود، که هیچ شد
خدا ! ذلیلان کند :
که در شما : نوشته شد
سقوط ایده آل شد
شکست در فوستان
چه سر نوشت ظالمی !

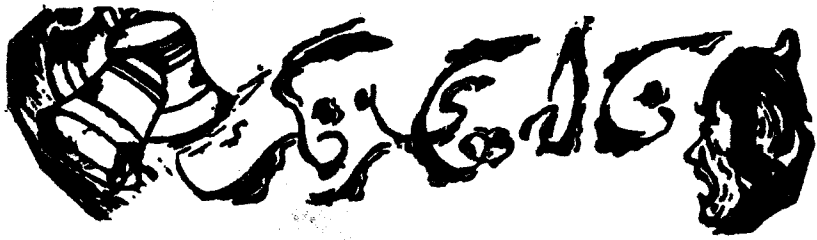
بروزها و هفتهها
ز تار و پود رفتهها
بمرز مرگ کشتهها
ز پیوج ، این نوشتهها
گذشتهها از گذشتهها :
کتیبهی فضای من
ز عفتان ، عزای من
ستون ایدههای من
خدای من ! .. خدای من !

هوس! ..



جهو

بادست هوس ، درینج . . . تا شد پشتم . . .
در مظهر عشق ، وا شد آخر مشتم . . .
آنقدر هوس به منز کام کوبید :
تا در شب کام ، عشق خود را گشتم !



درباره‌ی این شعر :

آخ ، هموطنان من!.. هموطنان زجر دیده‌ی من! چه خوابی! چه خواب وحشتناکی! همین دیشب بود ، خواب دیدم که شروع شده بود ، میدانید چه؟! جنگ بین المللی سوم را میگویم .. از يك قطعه‌ی نامعلوم شروع شده بود .. ومن هم مثل اکثر جوانان جهان ، وجوانان هموطنم ، در میدان جنگ ، زیر باران آتش جوانی ، جان می‌کندم . تیری چکر سوز بقلیم اصابت کرده بود ..

در آخرین لحظات زندگی جوانمردم ، نامه‌ای از مادرم بدستم رسید . درست بخاطر ندارم چه نوشته بود!.. ولی خلاصه‌ی نامه‌ی او را در خواب باینصورت بشمر در آوردم ،

کجا بخت قبر تو جانم؟!

کجا بخت فتادی؟!

پیام مرگ خودت را عزیز من ، بکه دادی؟!

هر آنچه ناله بدل داشتم ، بنامه نهادم .

چقدر نامه نوشتم ، چرا جواب ندادی؟! .

نیمه شب ، وحشت زده و گریه ، از خواب پریدم و **د ناله‌های زنگ ،** را ، بیاد شب شومی ، که من در سکوت سکر آورش بازیچه‌ی دست جنگ بودم ، همین طور ساده ، سردم ..



از: ساخته های پیمانی

از کوهی به کوه
خانه به خانه
از کوهی به کوه
همه غرق خون
همه زیر و رو
بدامن خاک
باران آتش
می ریزد فرود

از بحری به بحر
لانه به لانه
از سوئی به سو
همه پریشان
همه در بند
از قلب افلاک
شعله به شعله
می ریزد فرو



خسته و رنجور
میرمد ز گور
ناقوس به ناقوس
میرود به دور

کاروان مرگ
مزار به مزار
فانوس به فانوس
صحرا به صحرا

میبرد به دور	میروود به دور
ماتم به سرور	سرور به ماتم
نیاز به نیاز	حسرت به حسرت
نصیب به فراز	فراز به نصیب
منموم و نزار	زخمی و نزنند
هزار به هزار	صدحا به صدحا
سر بی بهار ...	دل بی قرار

چکمه به چکمه	نیزه به نیزه
تفنك به تفنك	شیپور به شیپور
چون نواى زنك	نالهای مرك
فرسنگ به فرسنگ	میخزد به خاك
میروود ز دشت	میدود به دشت
میخورد به سنگ	میزند به گوه
چرنك، چرنك	چرنك، چرنك

قدم به قدم	وجب به وجب
عدم به عدم	هستی به هستی
ناله به ناله	لاله به لاله
دمن به دمن	سرك به سرك
تا سر بی تن	از تن بی سر
كفن به كفن	تابوت به تابوت
لجن در لجن	شكاف در شكاف
چه بگویم من ۹۰	ای مسلمانان ا
غروب تا غروب	سحر تا سحر
شمال به جنوب	مغرب به مشرق
از چپ و راست	از خم و از پیچ
محشری بیاست	از شیون مرك
سراب به سراب	چشمه به چشمه

عذاب به عذاب	شکوه به شکوه
همه جا خراب	همه جا ویران
همه بی جواب	همه بی سؤال
پر ها شکسته	سرها شکسته
رنکها پریده ..	چشمها دریده
زمین در زمان	زمان در زمین
مرك آفریده !	مرك آفریده !

این چرخ گردون	همه جای چرخ
سکون در سکون	طنین به طنین
جنون در جنون	فریاد به فریاد
گمگشته درخون	سرگشته در اشک
بستر به بستر	شرر در شرر
همه خاکستر !	همه جا ساکت

با اشک رزان	با باد وزان
خزان به خزان	نسیم به نسیم
محزون و لرزان	ناله‌ی دلی
غریب و بیکی	دل مادری
ب ساز جرس ..	ناله میکند
نفس به نفس	ب ساز جرس
گریه میکند :	ناله میکند
ای خدای او ..	ای خدای من
بدادم برس !	بدادم برس ..
بشکن و بگو ..	بشکن این سکوت
نان آور من .	بال و پر من
پسر من کو؟	پسر من کو؟

چون نوای زنگ	.. و ناله‌ی زن
فرسنگ به فرسنگ	میخزد به خاک

هیزند به گوه
چرنك، چرنك
میخورد به سنك
چرنك، چرنك..

شبون مادر	یکبار دیگر
طپش به طپش	سینه به سینه
میرسد به گوش!	آغوش به آغوش
خدایان جنك!	خدایان نك!
این صدای نك..	این ناله‌ی مرك
بکجا دوید؟	از کجا رمید؟
در کجا شکست؟	تا کجا دوید؟
با چه کس گریست؟	با چه کس نشست
خدایان نك؟	خدایان جنك!
صاحبان نیست..	صاحبان هست!
این صدای چیست؟	این صدای کیست

چون نوای نك	و .. ناله‌ی مرك
فرسنگ به فرسنگ	میدهد جواب
این صدای نك	کای مادر زار
قهر زند گیست.	طبل بند کیست
در فراق دوست	مرك آرزوست
این صدای اوست	این صدای اوست

از تار و از بود	و آن که رمید
از بحری به بحر	سر گشته روید
از رودی به رود..	از قبری به قبر
عریان و ویلان	با چشم گریان
آهسته غنود..	در بستر مرك
اشك یکسرود.	سرود يك درد
ماتم يك عمر	تقرین يك عشق
نالهی من بود..	نالهی من بود

از ...

گاری ...

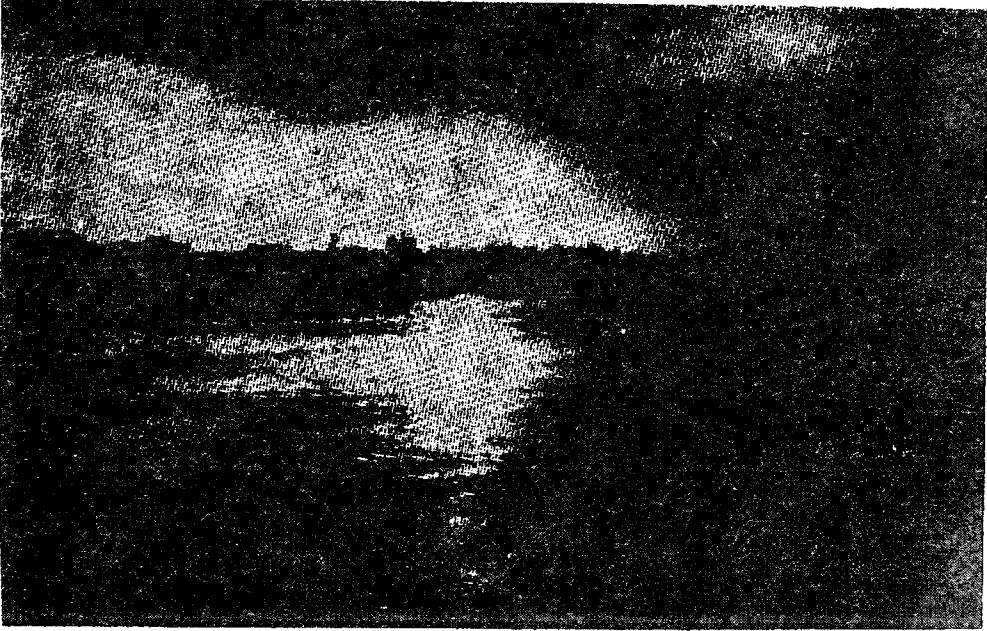
تا ...

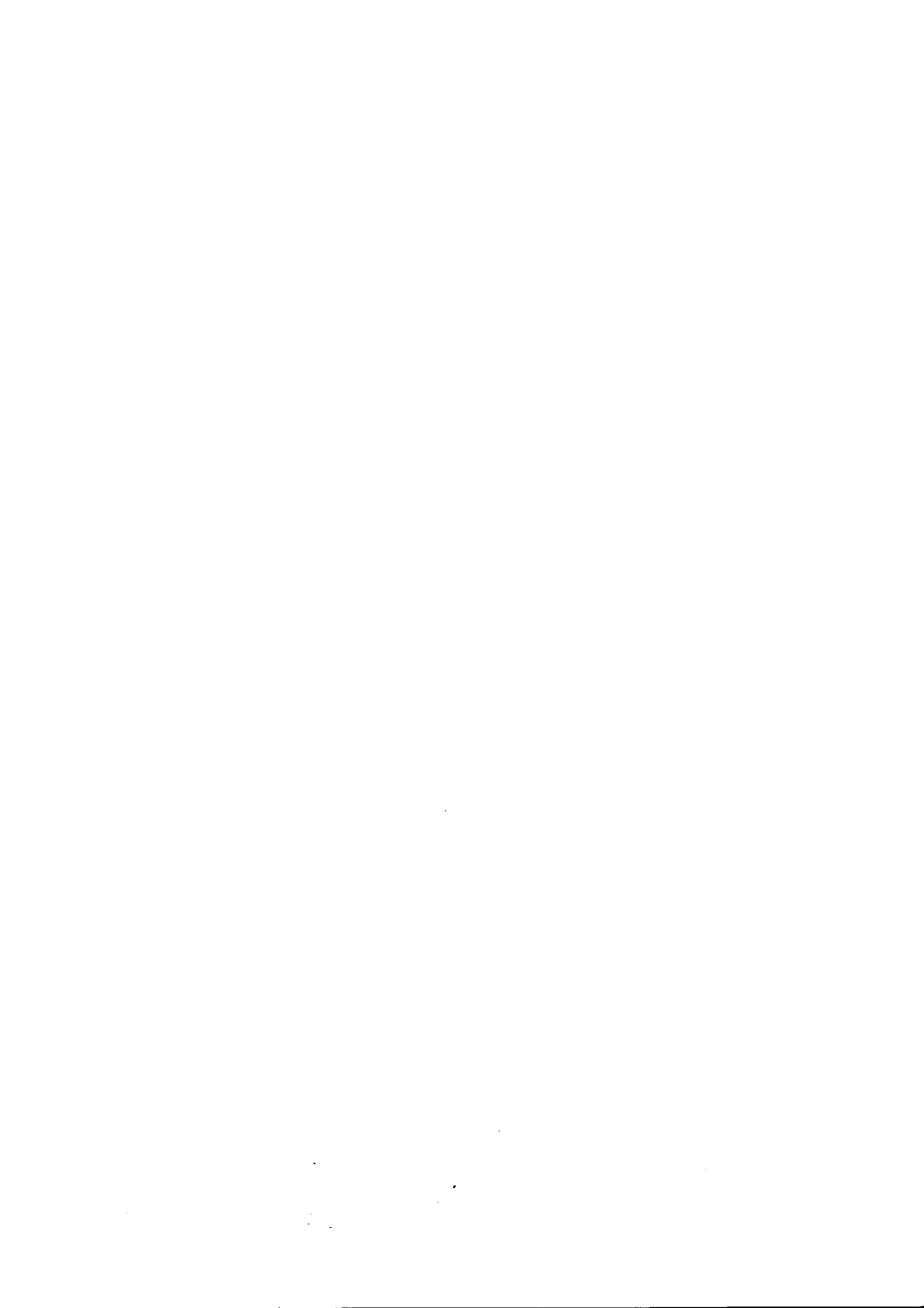
کادیلک! ...

وقتی شعر (گمنام) مرادید، گفت: مضمونش عالی است، ولی حیف از ساختمان شعر! ... گفتم: یعنی چه؟ ... گفت: درست مثل آنست که موتور کادیلک ۵۶ رامیان گاری شکسته‌ای بگذارند!:

گفتم: آقای شاعر قافیه پرست! من اشعار خودم را، برای کسانی نمی‌سازم که کادیلک پینجاه و شش، مظهر قدرت زندگی مردم فروش طلاپوشان است! ... اشعار من، متعلق بکسانیست که شبیهی شبانه‌ی اسب گرسنه‌ی گاری شکسته‌شان، لالایی فرزند لختشان، هوسبقتی تنهایی فراموش شده‌ی بدبختی خاموششان است! ...

کارون...





ای مرغک بی بال و پر ، کاینسان پریش و در بند
جان میکنی در بستر خاموشی و آوارگی ..
ای طایر آزادگی ... ای طایر آزادگی !
بشنو حدیث سوزما ، از حسرت دیروزما و تاملت امروزما ،
تا شوکت فردای ما ، فردای تو فانزای ما
از بیگران و بی امان ، دریای اشک و خون ما ...
کارون ما ... کارون ما ...

باز آسمان کشور فقر و فاقان تاریک شد !
توفان استعمار دون ، با سیل خون ، نزدیک شد
درب سیه چال ستم ، چرخید و پادربند غم
با چشم تر ، بشکسته سر ، مام وطن زنجیر شد ،
بار دگر ، دریا و بر ، آشفته شد ، از خون ما !

ای شاه درد در دویای روز و شب افرون ما !
کارون درد آلوده و دلخسته و محزون ما ؟
آخر چه میخواهد سکوت ، از این دل مجنون ما ؟
تا کی قدح بر سر کشند ، از اشک ما ، از خون ما ؟
تا کی فروریزد ستم ! باران نکبت بار غم !
از آسمان بردگی ! بردشت و بر هامون ما ؟ !
تا کی تند بر بود ما ، تار سیاه بندگی ؟
تا کی خلد خار ستم ، بر پای لخت زندگی ؟
آخر دگر بیچاره شد ، این کشور فرتوت ما ؟ !
کشور چرا ؟ جولانگه اعمال زشت دیگران ،
باغ و بهشت دیگران ، تابوت ما .. تابوت ما !
بس بود هر چه رنج ما . شد گنج ، بهر دیگران
بس بود هر چه خون ما ، شد رنگه روی دیگران

زحمت بسوی ماهمه ، رحمت بسوی دیگران
ذلت بکوی ماهمه ، عزت بکوی دیگران !



کاروان تو خوددیدی چسان : باامرونی و صاحبان...
بس خندههای آرزو ، کهلال شد ! افسرده شد...
بس غنچههای زندگی . پامال شد ، پژمرده شد...
پژمرده شد ، پامال شد ، پژمرده شد...
پژمرده شد ، پامال شد ، بس ناله‌ی بی‌خانمان :
ازبیکران ، تابیکران ..
بانگ جرسها ، ناله شد ، ازکاروان تا کاروان...
ازکاروان تا کاروان : بانگ جرسها ناله شد...
ازقطره های خون ما ، قلبت برنگ لاله شد
تارشته‌ی آزادگی ، درقلب میهن پاره شد !
تا طایر آزادگی ، بی بال و پر ، آواره شد !



تابشکنند امواج تو ، صحرا بصحرا ، صفا بصف .
پیگیر وی پرواهمه ، سنگربسنگر ، جان بکف
قلب حریص دشمنان پست و آدمخوار را ،
ازچهره‌ی زیبای خود ، نابودکن ، زنگار را
بشکن سکوت تاررا .. بشکن سکوت تاررا !



ای طایر آزادگی .. پر بازکن ، پر بازکن ..
کاروان صدا بتمیزند ، پروازکن .. پروازکن ..
همراه با کاروان ما ، فریادکن .. فریادکن ..
بادشمن بیدادگر . بیدادکن .. بیدادکن ..
تاوارهند ، از قید بند . این مردم محنت زده ..
تا پابندی ظلم و ستم .. ویران شود ، در شهروده ! ..

بلم ...



زبس نالید از دست زمانه
دلم بیزارشد پرزد زلانه
بلم بودم من و ، دل بود پارو ...
بلم درآب و پارو در کرانه ...

ترانه های

پرنندگان !!! ...

گراور مقابل از شاهکار های بی نظیر
جهان، و کار نقاش نامی، «رنووار-Renoir»
است که ما برای قطعه‌ی «ترانه‌های پرنندگان»
کارو، آماده کرده بودیم! ... متأسفانه چون قطعه‌ی
مذکور از طرف ایشان نرسید! ... ناچار ما هم
فقط عکس بدون قطعه را چاپ و توجه خوانندگان
را باین شاهکار فناپذیر جهان، معطوف داشته و
امیدواریم، بدون قطعه، بتوانند استفاده‌ی لازم
را ببرند! ...



از: شاهکارهای رنوار





مائو! ..

مائو! ..

گروار صفحه‌ی ۱۸۵ هم یکی دیگر از عکسهاست
که بسر نوشت صفحه‌ی قبل دچهار شده ...
البته این عکس ، از آثار فنا ناپذیر و بلکه بی
نظیر نقاش بزرگ دنیا گری کاولت - Gericault
میباشد ، که برای قبیله ای آدمخوار ، بنام :
« مائو .. مائو . » ساخته است و باقطعه‌ی بی نظیر ،
و بلکه شاهکار یکی که کار و بوجود آورده بود ،
کاملآ جلب توجه همه ملت ایران را میکرد !!
متأسفانه او باخوشبختانه !! .. شما اکنون میتوانید
قطر از یکی از شاهکارهای نقاشی جهان استفاده
کنید !! ...

وصیت نامه!...

«کارمن» من ، همسر
نازنینم این وصیت نامه را ،
با هر چه آرزوی پراکنده در
بیکران وجودم موج میزند ،
بتو تقدیم میکنم . بدو که آن
قدر خوب مرا میفهمیدی ...
اگر پس از من ، فرزندی من از
تو پرسید که ، « پدرم چه
بود ؟ » بگو سرشک در بدری
بود ، که بر هیچ دیده ای جز
دیده ای حسرت ، آشیان
نداشت ...

کارو...»



خدا حافظ .. ای عشقهای سرگردان .. ای سایه‌های زندگی از یاد
رفته‌ی در بدم ا
خدا حافظ .. ای خاطرات گذشته : ای خاکستر آتش آرزوهای دل‌مادر
سرده‌ی بی‌بدم ..
خدا حافظ .. من رفتم ا ..

حتی تصورش امکان ناپدید است .. در بیست و هشت سالگی ، بدون احساس
کوچکترین ناسلامتی ، انتظار مرگ بلافاصله کشیدم ا ..
باور کنید ، پاشما هستم ، شما ای کسانی که سعادت بشری را در سیه چال
جهل و بیخبری ، زنجیر کرده اید .. باور کنید ، من با سالهایی که طبیعت بمن
داده است ، بیست و هشت ساله ام .. اما بر طبق سالهایی که گرسنگی و فلاکت
ملت من ، بمن دادند .. دویست و هشتاد سال دارم ا .. تصورش را بکنید ا ..
دویست و هشتاد سال ا .. وای از این زندگی ا ..

.. و در دویست و هشتاد و پنج سال زندگی خود ، یعنی همین امشب ، من
احساس میکنم که رفتنی هستم .. و من که رفتنی هستم ، میدانم که پس از مرگ من ،
هیچ کدام از کسان من ، و دوستان واقعی من ، قدرت به خاک سپردن مرا ندارند ا ..
بنابر این حساب من با گور کن قبرستان ، پاک است ا ..

گور کن : انسان تیره بخت تیره روزی ، که خوراک قرزندلختش ، شیون
کلک فرورفته در خاک است ا ..

اما ، میدانم که پس از مرگ من ، ثروتمندی ، از میان ثروتمندان شهر ما
پیدا خواهد شد ، که لاشه‌ی مرا بخاطر اضافه کردن شهرتی بر شهرتهای کذابی خود ،
به خاک و سپارد ا ..

.. اما نه ! ثروتمندان محترم ا .. لطفاً مرا با پول خود ، به خاک
نسپارید ا .. لاشه‌ی مرا با گارد آشپزخانه‌ی رنگ و رو رفته‌مان ، که
قلمتر اش عدالت‌های نویسنده‌ی من است ، درهم بندید ! و پاره‌های
سرگردان لاشه‌ی مرا در پست‌ترین نقاط این شهر ، بسنگها بسپارید .. امن
میتخواهم ، از لاشه‌ی من ، چند سنگ گرسنه‌سیر شود .. شما آدمگله‌های
کمتر از سنگ ، که هیچ انسان گرسنه‌ای از درگاهتان سیر نشد ! ..



فکر میکنم ، وصیت نامه‌ی من در همین جا ، خاتمه پیدا میکند ... ولی نه ! .. من کلی حرف دارم .. میخواهم درواپسین دم زندگی ، این زندگی که همه‌اش ، شکست بود ، پشت شکست ، جنون ، پشت جنون ، مرگ ، پشت مرگ ! این زندگی شالوده‌ی بیخون آلوده‌ی تن فرسوده‌ی بدفرجام ، که درخت بی‌ریشه‌ای بود ، فاقد بار و شکسته شاخ و پژمرده برگ ؛ درواپسین دم این زندگی ، میخواهم کمی حرف بزنم ! ..

باچه کسی ! برای چه کسی ، این را نمیدانم .. آنچه مسلم است ، باید بنا بر همان این قاب پیریامم ! بهر زبان که هست ، تقاضا یا اثر ، بدو خوب ، هر چه در دل دارم ، در آخرین لحظات آخرین پرده‌ی این درام وحشت‌انگیز ، بسرو روی مفسده‌جوی آسمان بزنم ! ..

من امشب ، مهمان خانه‌گم کرده‌ی آسمان ، و مهماندار مردگان بیصاحب زمینم ! .. و علت گم کردن راه سرائی که من در آن برای همیشه مهمانم ، اینست که میزبان محترم من ، نشه‌ی راه را بقول افسانه پردازان پشت هم انداز ، آتش بسته است بر جبینم ! .. و این گناه من نیست که نمیتوانم ، بدون داشتن آینه ، پشانی خود را ببینم ! .. و به آینه هم نمیتوانم نگاه کنم ، چون حاضر نیستم ، حتی برای يك لحظه‌ی فانی ، جفتی چون خودم ، دیوانه و دیوانه پرست ، برای خود بیافرینم ! ..



هم‌زمین مرا میشناسد ، هم آسمان .. نه‌رید این بودم ، نه‌بید آن ! سپیدی آنرا در سیاهی این می‌جستم .. و سیاهی این را در سپیدی آن ... ولی ، در آخرین لحظات زندگی من ، هیچ کدام از اینها مطرح نیست ؛ تنها يك موضوع مورد نظر است ... و من فرمان میدهم که ای مظلوم ! .. اضافه کنید .. شماره‌ای بر شماره‌ی دیوانگان ! من احساس میکنم که وصیت نامه‌ی خود را در عین دیوانگی مینویسم ! و این .. سعادت من است ! اگر عاقل بودم خجالت میکشیدم ، حرف راست بزنم .. ولی دیوانه‌ام .. و بنا بر این نسبت ، هر چه مربوط بقتل است و دروغ .. یکباره بیگانه‌ام ! ..

من همی‌میرم ... اما هر کس من ، هر کس زندگی من نیست ! هر کس من ،

انتقامی است که زندگی من، از جعل کننده‌ی نام خودش را میگیرد؟
من میمیرم تا زندگی زیر دست و پای مرگ نمیرد! .. مرگ من ،
عصیان یک زندگی است که نمیخواهد بمیرد !!

در تمام مدتی که زندگی کردم ، قدم بسردی این تابوت سردم ، قسم باین
روح آواره‌ای که بر سر خود میکوبد ، در سرگردانی این تن مرده‌ی بی گنم! ..
در سرتاسر زندگی ، حتی يك لحظه نتوانستم ، بخودم بقبولانم که این موجود
زنده‌ای که با پای من ، بجای من ، برای من راه میرود ، منم ! ..

و من اینک با مرگ نا بهنگام خود ، میخواهم ، گور سایه‌ای را که سرتاسر
زندگی ، دنبال من بوده است .. و مربوط بتن من نیست ! در سایه‌ی خاکی که
مربوط بتن من است ، بکنم ! ..

زندگی من ، يك کاسه خون بود . يك کاسه خون بیدریغ .. که زیر پای هوس
نامردان شکست ! .. زندگی من پس مانده‌ی خاکستر آتش کاروان مرگ بود ..
خاکستری که در سبزه‌ی شب نوید ، بر سر ایده آل شوریده سرم نشست ! ..
زندگی من شب بود .. شب محر نامیده ، سحر زمیذی سحر ناپذیر ! ..
ورق بر باد رفته‌ای بود ! .. طرات شیرازه گسیخته‌ی يك زندگی فقیر ...
زندگی من ، تازیانه‌ی سکوت بود ، بر ستون فقرات فریاد ... فریاد
سکوت ناپذیر يك مشت احساسات هاسی زنجیر گمل پای بزنجیر ! ..

زندگی من ، طپش قلب شعرم بود . ولی :

شکستند ..

نفس های نفس سوز ، زمانه ..

در این صحرای زجر بیکرانه .

بزور پول و ضرب تازیانه !

طپش را ، در دل شعرم شکستند .

و بستند !

در کلم جوانی را ، برویم .

و ماتمزا ، چوسوزی عاشقانه ..

بدل از چنگ غم ، سداها نشانه ..

حزین ، چون کهنه چنگی ، بی ترانه

هه اشمار من ، بیمار و مجنون :

•••

چنین بود .

ولی دیوان من ، در خدمت کار
سراشعار من ، رقصنده بردار
ز پشت میله‌ی زندان افکار !
سبکخیز و سبکبال و سبکبار .
برای ملت من : هنگامه میگرد ! ..
نزعم پاسداران شب و روز ..
بعمق سینه‌های خالی از نور ..
چو خورشید حقیقت ، لانه میگرد ..
بهر جالانه‌ای از یأس میدید ..
بفرمان زمان ، ویرانه میگرد ..
سرشک تلخ شب را ، در تب روز ..
بلد بخند ظفر ، دیوانه میگرد ! ..
کنون افتاده ، در این بستر سرد ..
ز عشق و ایده‌آل زندگی ، طرد
نفس پژمرده و گبیج ..
اسیر «پوچ» و درپوچی ، چنین هیچ
نمیدانم چه می خواند بگو شم ،
شب مظلم ، که در تابوت يك مرگ
فشار آورده اینسان روی دوشم ..

•••

و این کیست ؟ ..

خدایا اکیست این بیوه زن مست ؟ !
صبحی باده‌ی صدساله بردوش ..
سیاه از سرپا ، بکرنک و یک دست ...
که چون سوز ...
چو سوز سردسازی زخمه بر زخم
پناه آورده بر شمر ترمن ..

بسنگ قبر دیوانم ، نشستند !
وهرچه داشتم درزندگانی :
ز شور و آیدم و عشق و جوانی...
شبی ، افسرده از درد نهانی .
زدنیای وجود من رمیدند ..
و ما تمز او خونین پیکر و لال ..
دو صد فریاد حسرت ترا و خاموش

بهر پال

بسوی گور ناگامی ، پریدند ..
و دور از من ، فرو غلطیده در خاک ..
در این خاک حقیقت سوزنا پاک :
ندیدند ...

چسان زار ..

چسان درگیر و دار يك شب تار ..
گروهی کر کس بدهست خونخوار ..
فسرده پیکر عمرم دریدند !..



چنین بود ...

از آن روز ازل ، روزم چنین بود ..

عنان در چنگ عشق آسمانی ..

زمان بر سنگ سرد بی زبانی ..

زمین ، تار ..

زمان ، تار ..

نشاطم ، شہون باد خزانہ ..

حیاتم : پیری قبل از جوانی ..

سپه زنجیر قهر تیره بردست :

اسیر این محیط ، ظالم پست

از آن روز ازل ، روزم چنین بود ..

چنین بود ..

چنین هست ..

و چون شرم شده خاکستر سرد ..
بسمیکوبد از خاکستر من !
توئی ، مادر ! خدا حافظ .. که مردم ! ..
نمیدانم در این دیدار آخر ؟
حلالم می کنی ، شیری که خوردم !
•❁•

و من که بنا بود در وصیت نامهی خود ... هر چه دلم خواست بکنم ، در اینجا
موقتاً بشعر خاتمه میدهم .. و میروم سراغ نثر ...
•❁•

من امشب برای نخستین بار گریه میکنم ! ..
طبیعت ، امشب برای نخستین بار ، گرانبهاترین چیزها را که در دامن
خود دارد ، بمن هدیه کرده است ..
گرانبها ترازشک در دامن طبیعت هیچ نیست ! .. تا گرانبها ترین چیزها
را از انسان نگیرد ! اشک به او نخواهد داد .. از من گرفت ..
و بمن داد ..
جوانی من رفت .. جوانی من مرد ..
بچه بودم هنوز که جوانی من رفت ، هنوز بچه بودم که جوانی
من مرد ..



من ، ای انسانهاییکه در این محیط حیوان پرست ، هیچ کس انسان بودن
شمارا قبول ندارد ! .. باور کنید من ، انسان بودم ..
من در شکستگی قافیهی اشعارم ، برای هر انسان زبان شکسته ای ، زبان
بودم ..
من در گرسنگی انگیزه های احساسات انگیزه آخرینم ، برای هر انسان
گرسنه ای ، نان بودم ! ..

و من ، مردم ! .. و قلب زمین زندگی من ، بخاطر زندگی ای که نداشتم
چاک برداشت ، و آسمان آرزوهای بیکرانی که داشتم ، توشهی کاروان امیدهای
نومید شده ای ، که من در دهلیز سرای تاریکشان راه نداشتم ، از چاک آن زمین
برداشت ..

من مرده‌ام . . . و کفن من ، پرچم عزائست که مرگ من ، پس از غالب شدن
بر زندگی من . بر گور خودش ، خودش نه ، بر گور سایه‌ی خودش که زندگی
من بود ، بیافراشت! . . .



درس‌تاسر زندگی کوتاهی که داشتم ، بعنوان شاعر همه‌ی اشعار نسروده
و عساره‌ی فریاد همه‌ی تخیلات در بستر شمر نرفته ، عمیقتر از خیلی از شعرا ، احساس
میکردم : حسرت مرغان پروبال ریخته‌ی لانه بر شاخسار مرگ آویخته‌ی در
قفس مرگ مانده را و من بودم که در عصر خودم ، میان همه‌ی بلبلان گل پرست!
همراه با مشت‌ن شاعرانسان دیگر ، « بخاطر خاری خارها ، اشک میریختم و
سرمیدادم صده‌ی سرودهای ناخوانده را ! درس‌تاسر زندگی‌ای که نداشتم نه
غصه‌ی غمگساری داشتم که بخاطر من ! برای خدایسان زبان نهم زمین ،
ترجمه‌کننده‌ی زبان مرا ! و نه چشمه‌ی امیدی که در امواج سرگردانش خاموش
کنم ، آتش شعله‌ی امید شکن دردی پایان مرا ! . . .

پای تلاش را ، سردمداران مجمع مردگان ، با بسر خرافات شکسته
بودند ، و جز دریای سرشک ، سرشک حسرت و ناکامی ، از دست این محیط ،
که تمام چنده‌بازانش ، خود چنده‌اند! همه‌ی دریا هارا ، در تاریکی
وجودم یخ بسته بودند ، همه‌جا تاریک . همه‌چیز تاریک . تاریکی
بود و مرگ ، یخبندان بود و سوز . گرسنگی بود و تهمت ناروا . و
بدتر از همه ، ناچاری . . . ناچاری . . .

درس‌تاسر زندگی که نداشتم ، اینها بودند یاران وفادار من ، من که
یک قطره‌ی عرق سرد بودم ، بر جبین چین در چروک ، و چروک در چین فقر و ناداری . . .
من که جمله‌ی ناتمامی بودم ، گمگشته در فصل ناتمامی ، از یک داستان لایتناهی .
من که دیدم‌ای ، گناهکار بودم ! بر کاسه‌ی چشم جمجمه‌ی توسی خوردی
بیکناهی ! نمیدانستم ، چکار کنم . . . ! نه در زمین مکانی داشتم . نه در آسمان
پناهگاهی ، بهر جا رو میکردم . . . بهر چه خوب میگرفتم : پستی بود ، مسنی بود ،
نفع پرستی بود ، خود فروشی بود و مردم فروشی بود ! خانه‌خرایی و خانه‌بدوشی
بود ! دد بود ، خاک بود . گرد بود و سیاهی . . .



ومن باین وصف ، روزگار خود گذرانیدم ، و در وصف این روزگار
 باین روز و وصف ناپذیر ، مرکب پاشکسته‌ی زندگی خود را به سرزمین پادشاهان
 و سرزمین مردگان راندم . . . و برای نخستین بار ، در زندگی شلوغ و پر
 هیاهوی خود ، خودم با خودم در پوست خودم، تنها ماندم . . . و حال این موجودی
 را که اینطور ، خون بمروق یخ بسته و طیش در دل ، شکسته می بینید، من نیستم . .
 اصولاً بشر نیست . . . باور کنید ؟ . . .

بشر نیست .

فسون است .

فسون نیست .

فسانه است .

کرانی از غذایی بی کرانه است .

چنین ساقط ، مام زمانه است . .

تک و سرگشته در تنهائی مرگ .

نتی ، گمگشته ، در چنگ ترانه است .



سرگذشت من ، سرگذشتی بود که اشتباهاً از سر، من «گفته» بود . . .
 و سرنوشت من ، سرنوشتی بود ، که آنکسیکه جای کاغذ را بلد نیست و پر سرما
 چیز مینویسد ! اشتباهاً بر سر، من «نوشته» بود . . . و من در سرنوشت خود ،
 سرگذشت خیلی از انسانها را دیدم . . و از سرگذشت خود ، درباره‌ی خیلی از
 سرنوشتها ، خیلی چیزها شنیدم . . و از همه‌ی اینها و از همه‌ی آنها . . . آه . . .
 فریاد ، باور کنید انسانها . . . خیلی چیزها فهمیدم . . .

فهمیدم که در همه، هر جا که زندگی مردم بر مدار پول میچرخد ،
 باید خراب بود و خرابی پرست ! . . باید فاحشه بود و پرچم جاکشی در دست ،
 باید توسری خورد و مرد ! . . و توسری زده ، نشست ! . . باید نمک خورد
 و با کمال بیمررتی نمکدان شکست ، باید از راست نوشت و از چپ
 خواند ! از عقب نشست ، و از جلوراند !

و سرنوشتها و سرگذشتها ، سرنوشتها در قالب سرگذشتها ، و سرگذشتها در
 تابوت سرنوشتها ، بمن یاد دادند : که هر کس اینچنین نبود ، اگر چه خیال میکرد
 که هست ! و اگر چه واقفاً بود ، ولی پای در گل رسوائی ، از کار افتاد و
 فروماند . . .



ومن از پا افتادم وماندم .. من که از نخستین روز تولد در خود ، حدیث
تلخی شیره‌ی زحمت رادر شیرینی ، شیرپستان مادرم ، خواندم !.. آخ ، مادر ،
کاش من برای همیشه ، در شکم تومی ماندم .. حداقل منفعت این کار ، این
بود که حیوانات سپر ، فرودفتگی شکم گرسنه‌ی تورا نمودند !..
اما تو ، مادر ، تحمل سنگینی هیکل مرا نداشتی ، مرا زادی ، و
من آمدم !..

افسوس که روز تولدم ، رفته از یادم !.. من آمدم که بسوزم ،
سوختم !..

آدمم که بسازم ، ساختم !.. آدمم که بگویم ، گفتم !.. ولی چکار
کنم که هر چه ساختم ، سوخت !.. و هر چه سوختم ، بدل این لکانه‌هایی
که فرمان زندگی من و امثال من در دستشان است ، تأثیر نکرد !.. آه !..
تف بر نوای اجتماع ناهرد !.. تف ..



همه چیزها پول بود .. و پول مرا قصاد .. و من بی پول ، رقصدم !
همه جا وحشت بود ، و وحشت مرا ترساند ، و من وحشت زده ترسیدم ، همه جا
سرد بود ، و سرما مرا لرزاند و من سرما زده لرزیدم .. آنقدر ترسیدم ، تا
« ترس » از من متنفر شد ! و آنقدر لرزیدم ، تا قلبم از جاتکان خورد و بزیر
پایم افتاد ! .. و همه وقت رقصدم ! .. قلبم بزیر پایم بود .. و قلبم له شد .. و من
زیر پای خودم جان دادم ! .. و همراه من همه‌ی عشقهای می‌مردند ! .. و این
اشکهای من بودند که عشقهای مرا ، که ستارگانی بودند ، نیمه خاموش و تمام
فراموش و کور ..

ستارگانی از همه‌ی ستارگان آسمانی دور .. در مجمر خاطرات گذشته ،
بخاله سپردند ! .. و پس از آن من در بندهی عشق می‌گشتم .. و این در بدری را
سال با موزیک گوش کنید ! با موزیک عزا ! ..

چو موجی خیره سر ، گز ترس تو فان ،

نفسی گم کرده ، در پهنای سپنه

سر خود بزند در پهنای مرگ

بموج افکن ، پرده‌بال سپنه !



ومن باین وصف ، روزگار خود گذرانیدم ، و در وصف این روزگار
 باین روز و وصف ناپذیر ، مرکب پاشکسته‌ی زندگی خود را بمس‌زمین پاباسمان
 و سرزمین مردگان راندم . . . و برای نخستین بار ، در زندگی شلوغ و پر
 مباحث خود ، خودم با خودم در پوست خودم ، تنها ماندم . . . و حال این موجودی
 را که اینطور ، خون بمروق یخ‌بسته و طپش در دل ، شکسته می‌بینید ، من نیستم . .
 اصولاً بشر نیست . . . باور کنید ؟ . . .

بشر نیست .

فسون است .

فسون نیست .

فسانه است .

گرانی از غذایی بی‌گرانه است .

جنین ساقط ، مام زمانه است . .

تک و سرگشته در تنهائی مرگ .

نتی ، گم‌گشته ، در چنگ ترانه است .



سرگذشت من ، سرگذشتی بود که اشتباهاً از سر ، من «گنشته» بود . . .
 و سرنوشت من ، سرنوشتی بود ، که آنکسیکه جای کاغذ را بلد نیست و بر سر ما
 چیز مینویسد ! اشتباهاً بر سر ، من «نوشته» بود . . . و من در سرنوشت خود ،
 سرگذشت خیلی از انسانها را دیدم . . . و از سرگذشت خود ، درباره‌ی خیلی از
 سرنوشتها ، خیلی چیزها شنیدم . . . و از همه‌ی اینها و از همه‌ی آنها . . . آ . . .
 فریاد ، باور کنید انسانها . . . خیلی چیزها فهمیدم . . .

فهمیدم که در همه ، هر جا که زندگی مردم بر مدار پول می‌چرخد ،
 باید خر بود و خر پرست ! . . . باید فاحشه بود و پرچم‌جاگشی در دست ،
 باید توسری خورد و مرد ! . . . و توسری زده ، نشست ! . . . باید نمک خورد
 و با کمال بی‌مروتی نمکدان شکست ، باید از راست نوشت و از چپ
 خواند ! از عقب نشست ، و از جلوراند !

و سرنوشتها و سرگذشتها ، سرنوشتها در قالب سرگذشتها ، و سرگذشتها در
 تابوت سرنوشتها ، بن‌یاد دادند : که هر کس اینچنین نبود ، اگر چه خیال میکرد
 که هست ! و اگر چه واقماً بود ، ولی پای در گل رسوائی ، از کار افتاد و
 فروماند . . .

•••

ومن از پاهای افتادم و ماندم .. من که از نخستین روز تولد در خود ، حدیث تلخی شیرینی زحمت را در شیرینی ، شیرستان مادرم ، خواندم .. آخ ، مادر ، کاش من برای همیشه ، در شکم تومی ماندم .. حداقل منفعت این کار ، این بود که حیوانات سبز ، فرورفتگی شکم گرسنه‌ی تو را نبودند ..

اما تو ، مادر ، تحمل سنگینی همگام مرا نداشتی ، مرا زادی ، و من آمدم ..

افسوس که روز تولدم ، رفته از یادم .. من آمدم که بسوزم ، سوختم ! ..

آدمم که بسازم ، ساختم ! .. آدمم که بگویم ، گفتم ! .. ولی چکار کنم که هر چه ساختم ، سوخت ! و هر چه سوختم ، بدل این لگانه‌هایی که فرمان زندگی من و امثال من در دستشان است ، تأثیر نکرد .. آه ! .. تف بر توای اجتماع نامرد ! .. تف ..

•••

همه چیز با پول بود .. و پول مرا تصاند .. و من بی پول ، رقصیدم ! همه جا وحشت بود ، و وحشت مرا ترساند ، و من وحشت زده ترسیدم ، همه جا سرد بود ، و سرما مرا لرزاند و من سرما زده لرزیدم .. آنقدر ترسیدم ، تا ترس ، از من متنفر شد ! و آنقدر لرزیدم ، تا قلبم از جاتگان خورد و بزیر پایم افتاد ! .. و همه وقت رقصیدم ! .. قلبم بزیر پایم بود .. و قلبم له شد .. و من زیر پای خودم جان دادم ! .. و همراه من همه‌ی عشقهای می‌مردند ! .. و این اشکهای من بودند که عشقهای مرا ، که ستارگانی بودند ، نیمه خاموش و تمام فراموش و کور ..

ستارگانی از همه‌ی ستارگان آسمانی دور .. در مجرم خاطرات گذشته ، به خاک سپردند ! .. و پس از آن من در بدهی عشق می‌گفتم .. و این در بدهی را حال با موزیک گوش کنید ! با موزیک عزای ! ..

چو موجی خیره سر ، گزگز ترس تو فان ،

نفسی گم کرده ، در پهنای سینه

سر خود ، وزند در پهنای مرگ

بموج افکن ، پروبال سینه ،

بقدری کوفتم بادست حسرت
بدرب باغ عشق بی زمینه .
که دستم بر جبین بخت بدبخت
بغاری تارشد، درپود پنه
وقلبم در سکوت بی جوابی
بزاری سنگ شد، در تنگ سینه !
ومن در بستر خاموش يك درد...
نحیف و زار و مدحوش .
سکوت مرگ خویش، خویش اعلام کردم؛
که... آه . ای مردم کاشانه پردوش...
برای لحظه ای خاموش... خاموش..
در این درد آخرین، دشت سیه پوش
ز خاک استخوان مرده، مفروش
امیدی خفته، نومید از جوانی...
جوانی مرده، از دنیا فراموش.
مهر سپید، که او چیست ..
که او چیست؟
چرا هست ؟
اگر نیست !
اگر هست ؛
چرا نیست؟!
که این تک قبری سرپوش گمنام
شرر پروای تنور کنت او هام ..
که هر بام
و هر بام
برای ملتی کاین نظم منحوس
خورد خون دلش ؛ جام الی جام
نفس پزمرده و دلخسته ، جان کند
کلبه ای ، خاموش ، آرام

بشر نیست !
بود افسرده ، آه يك سرود است !
كلام ناتمام يك درود است !
بچنگ «نیست» درافسانه‌ی «زیست» :
شكست پست «بوده‌ی در» «نبوده» است ! ..

و خانه بدوشان ، همه خاموش شدند ... ولاشه‌ی مرا در قبرستانی ، که
هیچکدام از قبرها سنك نداشتند ، خاک کردند .. و این بر طبق وصیت من بود ..
وصیتی که کردم .. وصیتی که می‌کنم : اگر بنا باشد مرا ، پس از مرگ من ،
بخاك بسپارید ، بگذارید مهمان جاودانی قبرستانی باشم ، که هیچ کدام از
قبرها سنك ندارند ! چون میدانم ، که پس از مرگ من ، بالاخره یکره‌زنانسانی
پیدا خواهد شد که چند قطره اشك ، بخاطر شاعری که در دوست و همناد
سالگی ، در عین دیوانگی ، جان کند ، چند قطره اشك بریزد .. اگر بر قبر من
سنکی وجود داشته باشد ، این اشکها ، مستقیماً برخاك من فرو خواهد ریخت ..
ولی اگر نداشته باشد ، ممکن است اشتباهاً بر سر قبر انسان گمنامی ریخته
شوند ، که هنگام مرگ و پس از مرگ خویش ، هیچ کس را برای گریه کردن
نداشت ! .. و من سر تا زندگی خود را فدای همین قبیل انسانها کردم ، و
برای پیدا کردن سعادت گمشده‌ی آنها بود که :

گه چه سوز لرزه ، اندر سینه‌های عور
نال گشتم ، و اله گشتم ، در گران دور ..
گه شدم گور سرشکی ، بردو چشم گور ..
گه سرشك تلخ عشقی ، بر شکست گور ..

پائیز ۱۳۳۴ - کزو ..